

-آخ کمرم... ای مردم از درد... ای که پاشینه کفشت بشکنه بخوری زمین... من موندم این دختر چه پدر گشتگی با من داره... از روی زمین بلند شدم و با دستم قلنج کمرمو شکستم به اتاق نگاه کردم شده بود مثل دست گل... هی ولی چه فایده داره اون عجزه پیر دوباره از عمد کثیف می کنه... نفسمو پرسیدا دادم بیرون و وسایل نظافتو برداشتم و از اتاق امدم بیرون رفتم سمت اتاق مخصوص وسایل و وسایلو سرجاش گذاشتم و رفتم اتاقم در باز کردم رفتم داخل از خستگی زیاد روی تختم ولو شدم همین که پلک هام روی هم افتاد با صدای داد قمر المولک هفتم روح از بدنم جدا شد:
-ستاره... ستاره... کجای؟... ستاره...

از جام بلند شدم مثل همیشه توی دلم شروع کردم به این سوحان روح فوش دادن:
کوفته ستاره... مرض ستاره... انشاءالله خروسک بگیری من از شر این صدای نکرت راحت بشم... (حالا خدایش صدایش خوبه ها) ای هناق بگیری... اصلا می دونی چه امیدوارم عمو غلام رضابگیر من دلم خنک بشه (منظورم همون آبله مرغونه)... در باز کردم و روی پاهام خم شدم گفتم:
-با من کاری داشتید خانوم؟
با تحقیر گفت:

-معلوم هست تو اصلا کجای؟ (جان جدت همین اینجا)... یک ساعته دارم صدات می کنم (بر هرچی آدم دور غگو لعنت خوبه تا صدام کرد امدم)... حیف که بهت نیاز دارم مگر نه اخراجت می کردم (واقعا... اون موقع من از دست راحت می شدم)... خوب گوش کن بهت چی می گم (گوشم با شماست... اوخ بخشید داشتید می گفتید).... تو به جای من باید بری ملاقات یه نفر فهمیدی؟
(آره فهمیدم خنگ که نیستم به جای تو باید برم ملاقات یه نفر... جان) با تعجب سرمو آوردم بالا وقتی تعجبو توی چشم دید یه پوزخند به من زد و گفت:
-چیه؟... نکنه یادت رفته که تو خدمتکار شخصی من هستی؟ (متاسفانه نه)... هان... جوابمو بده
-نه

-خوب گوش کن فردا راس ساعت به جای من به رستوران (...) می ری و باکسی که من قرار باهاش ازدواج کنم ملاقات می کنی (نکن این کارو خطریه)... و کاری می کنی که از ای ازدواج پشمون بشه (به بخت خودت لگد نزن حیفی.... هه.. هه... دورغ گفتم یه وقت ضایع نشی)... حالا می تونی بری از اتاق امدم بیرون و به سمت اتاق خودم را افتادم خانه ای که من توش کار می کنم معطلق به پول دار ترین فرد توی آمریکاست که سازنده بهترین خودرها توی آمریکاست... اتاق من آخرین اتاق توی این عمارت بزرگه عمارتی که من توش هم کار می کنم و هم زندگی به چندین قسمت تقسیم میشه انقدر بزرگ که بیشتر اتاقاش بدون استفاده رها شده در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل اتاقم در بستم و به در تکیه دادم و با حصرت شروع کردم به مقایسه کردن اتاق خودم با آنجلا.... اتاق آنجلا بزرگ ترین اتاق توی این عمارته... جوری که هرچی هم توش بذاری بازم جا داره... تختش دونفرست بهترین نوع چوب برای ساختنش کار رفته... کمدهش که پر از انواع لباس های مارک دار معروفه، کیف های از جنس چرم، پوست سوسمار و غیره، انواع کفش از پاشینه بلند گرفته تا اسپرت اون همه اش مارک دار... حمومش که خیلی بزرگ وسط حموم یه وان بزرگ سرامیکی قرار داره که از بهتر جنسه... اوف لامنتب دستشویشو نگو ویلاست... اما اتاق من یه لونه موش تخت خوابم هم که تمام چوباش کهنه شدم و قتی روش می شنم یا می خوابم جیر جیر می کنه حموم که انقدر کوچیکه که از ترس این که یه وقت دستم به وسایل حموم نخوره و نریزه ایستاده حموم می کنم دستشویشم که انقدر کوچیکه که منی که لاغرم به زور توش جا می شم مثل همیشه نفسمو پرسیدا دادم بیرون و تکیه امو از در گرفتم و رفتم روی تختم نشستم دوباره صدای جیر، جیرش بلند شد یه پوزخند زدم آگه پدر و مادرم نمی مردن من الان اینجا نبودم و وضعیت زندگیم به این خرابی نمی شد

پدر و مادرم خودشون توی این خانه خدمتکار بودن زندگی خوبی داشتیم تا اینکه پدر و مادرم توی راه تصادف می کنن اون موقع بود که فهمیدم پدرم به خاطر تحصیل من چقدر بدهکار بود آقای آدم یا بهتر بگم آقای ملهوترا تمام بدهی های پدرمو داد و منو به عنوان خدمتکار شخصی دخترش استخدام کرد و این طوری شد که زندگی من تبدیل به جهنم شد درسته که آنجلا خوشگله ولی اخلاش زیر صفره دلم برای اون بچاره ای که قرار با این زندگی کنه می سوزه نمی دونم چطوری می خواهد باهاش زندگی کنه... اه... روی تختم دراز کشیدم ترجیع دادم به جای این که به تمام بدبختی هام فکر کنم راجب کسی که قرار ملاقاتش کنم فکر کنم... احتمالا یه آدم آسمون جوله که آنجلا خواسته من به جاش به ملاقات اون شخص برم مگر نه لوزومی نداشت که منو جای خودش بفرسته... شایدم برعکس باشه از کجا معلوم... این طوری فکر نمی کنم... کلا تو کی فکر کردی که این دفعه دومت باشه... همیشه... دورغ که مالیات نداره کمتر بر درآمد هم نداره... انقدر با خودم توی جنگ بودم که نفهمیدم کی و چطوری خوابم برد صبح زود با صدای ساعت از جام بلند شدم طبق عادت همیشه گیم اول صورتمو شستم بعدشم رفتم سمت کمد که لباس کارمو بپوشم وقتی در کمدو باز کردم تا لباسمو عوض کنم ولی لباسم سر جاش نبود... با دستم شروع کردم به خاروندن سرم خیلی عجیبه من همیشه لباسمو می دارم توی کمد... یینی کجاست... همه جای اتاقمو ریختم بهم ولی نبود... وای خدای من کجا گذاشتمش الان که خر چوسونه از خواب بیدار بشه و شروع کن به دادو بیداد کردن... کی حوصله ای عصا قورت داد رو داره... کجاست... همینطوری که داشتم می گشتم با دیدن خودم توی آینه خوشکم زد باورم نمی شه لباسم تنم بود با دستم محکم کیوندم روی سرم و زیر لب شروع کردم به غرغر کردن:
-تو آدم نمی شی... احمق... دیونه... روانی... حالا می خوای با این لباس چروک چی کار کنی.. اوخ اوخ می خواهی با این گودزیالا چی کار کنی می دونی ساعت چند الان که بیدار بشه و شروع کنه به داد و فریاد...

-ستاره... ستاره

به خشکی شاناش که موی جنو آتیش زده باشی... بهتره برم تا تمام عمارتو بای این صدای نکرانش بیدار نکرد با سرعت خودمو رسوندم در اتاق یکم لباسمو و همین طور مو درست کردم آب دهنمو قورت دادم و در باز کردم دوباره روی پام خم شدم و گفتم:
-با من کاری داشتید خانوم؟
با لبخند برگشت سمت من و گفت:

-آره عزیزم... (جان.. این الان با من بود... فکر کنم هنوز خوابم)... چرا وایسادی بیا داخل... (غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست)... بیا اینجا بشین... (به جون خودم این می خواهد یه بلای سر من بیار)
با تعجب خیلی زیاد به سمت صندلی که بهم نشون داد رفتم و روش نشستم آنجلا با مهربونی که ازش بعید بود گفت:

-قرارمون که یادت نرفته عزیزم... (آهان بگو چرا یه دفعه این با من مهربون شد به خاطر اینه که بهم نیاز داره مگر نه این برای من تره هم خورد نمی کنه)
-نه خانوم

-خیلی خوبه ببین می خوام جوری رفتار کنی که حتی حاضر نباشه برای بار دوم ببینت فهمیدی؟ (با این که اصلا ازت خوشم نمیاد ولی بهت کمک می کنم اونم فقط به خاطر پدرت همین... هه.. هه... نگران نباش کاری می کنم که توی تاریخ ثبت بشه بهت قول می دم)
-بله خانوم فهمیدم

-خوبه... حالا می تونی بری تا ظهر استراحت کنی... ظهر بیا اتاق من تا بهت برای خواستگارم لباس بدم چون دوست ندارم جلوش بد به نظر برسم... (چه با کلاس و چه احمق اگه می خواهی پسره نپسندت باید شلخته باشی نه مرتب)
-چشم خانوم
-خب می تونی بری

از اتاق امدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم روی تختم نشستم و شروع کردم به فکر کردن
یه لبخند خبیث به خاطر فکری که به سرم خطور کرده بود امد روی لبم... بیچاره نمی دونم چه نقشه
های براش ریختم اگر می دونست به غلط کردن می افتاد... همینش خوبه... هنوز توی فکر بودم که
چطوری این پسر و دست به سر کنم که باز صدای وزغ رشته افکارمو پاره کرد
-ستاره... ستاره...

ای که بگم چی نشی دختر که همیشه مثل پارزیت وسط افکار منی... از جام بلند شدم و به سمت اتاق
آنجا رفتم در رو باز کردم و رفتم داخل تا خواستم احترام بذار آنجا خیلی تند گفت:
-نمی خواد بیا داخل و در اتاقو قفل کن(نه بابا این دیگه داره خطری میشه)... بیا اینو بگیر و برو توی
حمام و لباساتو عوض کن

-چشم
رفتم داخل حمام و شروع کردم به عوض کردن لباسم... لباسی که آنجا بهم داده بود یه لباس سیاه بلند
ساده بود که بندش از پشت بسته می شد و کنار لباس یه چاک بلند تا زانو بود بعد از تویض لباس دوباره
برگشتم توی اتاق آنجا یه نگاه بهم انداخت و گفت:
-خوبه بهت میاد... بیا اینجا بشین تا درست کنم

-چشم
بعد ده دقیقه کار آنجا تموم شد و با غرور گفتم:
-یه نگاه به خودت توی آینه بنداز(بذار ببینم چیکار کرده؟)

با دقت خودمو توی آینه نگاه کردم از تعجب دهنم وا موند یعنی این منم باورم نمی شه... نکنه
خوابم... بذار یه وشکون از خودم بگیرم... آخ نه انگار بیدارم... موهای فرم کاملاً صاف شده و به سمت
بالا بسته بود که باعث شده بود چهره ام کشیده نشون داده بشه، روی موژه ها هم موژه مصنوعی گذاشت
بود که باعث شده بود چشم قشنگ تر دیده بشه یه سایه نقره ای ام پشت پلکم زده بود، رنگ رژ لبم هم
قرمز زده بود... باید بگم کارش حرف نداره باعث شد که یکم نظرم راجبش عوض بشه همین طوری
محمو خودم توی آینه بود که آنجا با تشر گفت:

-بسته دیه داره دیر میشه... (اگه گذاشت ما یکم خودمون توی آینه ببینیم همین الان نظرم راجبش عوض
شده بودا)... بیا این کفشارو هم پات کن.. اینم از کیف بنداز روی دوشت... یادت نره چی گفتم(ای بابا دیگه
انقدر هم که فکر می کنی خنگ نیستم) حالا می تونی بری... صبر کن مواظب باش کسی نبینت و اینکه
کسی که قرار من باهش ازدواج کنم بیرون توی ماشین منتظره... مراقب باش یه وقت قضیه لو نره که تو
من نیستی فهمیدی؟(نمی خواد نگران باشی من برای خودم تام کوزم... خخخ... چی گفتم)

-بله فهمیدم

-خوبه می تونی بری
از اتاق که امدم بیرون خم شدم و کفشارو از پام درآورم و خیلی آهسته بدون این که صدای از خوم در
بیارم و باعث جلب توجه بشم رفتم پایین جلوی در کفشارو گذاشتم پایین و پام کردم و از در رفتم بیرون
جلوی در یه ماشین فراری سیاه ایستاده بود غلط نکنم مال همون کسی که قرار با آنجا ازدواج کنه یه
نفس عمیق کشیدم و خیلی باوقار و متین به سمت ماشین راه افتادم

در واز کردم و سوار ماشین شدم و نشستم با دیدن پسر کناریم نزدیک بود دهنم این غاز باز بشه یه پسر
آمریکای با موهای مشکی روبه بالا، صورتی گرد و اصلاح شده، ابروهای کشیده، چشم های مشکی و
بزرگ، دماغ متناسب با صورتش، لب های قلوه ای که یه لباس مشکی جذب همراه با شلوار قهوه ای تنگ
پوشیده بود پسر هم با دقت داشت منو نگاه می کرد با لبخند دستشو سمت من دراز کرد و گفت:
-از آشنای با شما خوشبختم اسم من جورج و اسم شما؟

ینی این کسی که می خواد با آنجا ازدواج کنه؟... این که پسر خوشگل تاز به ادب هست پس چرا
آنجا نمی خواد باهش ازدواج کنه؟... اصلاً به من چه... تنها چیزی که الان مهم این که جوری رفتار کنم

که پسر بی خیال ازدواج با آنجلا بشه... منم متخصص اینجور کارا... خیلی سرد و مغرور به نگاه بهش کردم و با لحنی پر از غرور بدون اینکه بهش دست بدم گفتم:
- آنجلا... بهتر نیست به جای این حرف ها راه بی افتید (جذبه رو کیف کردید)
برخلاف انتظارم جورج با لبخند سرشو به سمت فرمون برگردون و ماشینو روشن کرد و به سمت رستوران راه افتاد توی ماشین جوری نشسته بودم که انگار ماشین جورج یه ماشین خیلی بی کلاس و پردرد نخوره جورج برای اینکه سوکت ماشینو بشکونه دستشو به سمت ضبط ماشین برد و روشنش کرد و آهنگ:

Taylor swift - Red

Loving him is like driving a new Maserati down a dead end street

عشق اون مثل راندن یک مازراتی نو در جاده ای بن بست است!!

Faster than the wind

سریع تر از باد

هی بچه جان مگه چند بار عاشق شدی که از این آهنگ ها گوش می دی پس بگو چرا آنجلا می خواد از شرت راحت بشه... من بگو که دلم برات سوخت... کلا پسرا لیاقت دل سوزدن ندارن... بذار برسیم بلای سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن... فعلا بی خیال بشم بهتره به جاش به آهنگ گوش کنم وقتی نظرمو پرسید یه وقت ضایع نشم

Passionate as sin, ended so suddenly

وحشیانه چون گناه. با پایانی بسیار ناگهانی

Loving him is like trying to change your mind

عشق اون مانند تلاش کردن برای تغییر دادن ذهنت هسته

Once you're already flying through the free fall

گویی تو در حال پروازی به هنگام یک سقوط آزاد

Like the colors in autumn

مثل رنگ ها در پاییز

So bright just before they lose it all

ابتدا خیلی روشن می شوند قبل از اینکه کاملا بی رنگ شوند

Losing him was blue like I'd never known

از دست دادن او به رنگ آبی بود گویی من هرگز نمیدونستم

Missing him was dark grey all alone

دلتنگی برای اون خاکستری تیره بود و بس

you've never met Forgetting him was like trying to know somebody

فراموش کردنش مانند تلاش برای شناخت کسی بود که هرگز ملاقاتش نکردی

But loving him was red

اما عشق او سرخ بود

Loving him was red

عشق او سرخ بود

wanted was right there in front of you Touching him is like realizing all you

ever

لمس او همچون درک این بود که آنچه تو همیشه می خواستی درست روبروت بود!

words to your old favorite song Memorizing him was as easy as knowing all

the

به خاطر سپردن وجودش به آسانی دانستن تک تک کلمات آهنگ قدیمی مورد علاقه ات بود

Fighting with him was like trying to solve a crossword and realizing
there's no right
مبارزه با او مثل تلاش برای حل یک جدول و سرانجام فهمیدن این حقیقت که پاسخی برای آن وجود ندارد
، بود

out love could be that strong
Regretting him was like wishing you never
found
پشیمان شدن نسبت به عشق او همچون آرزو کردن این بود که تو هرگز نمی فهمیدی که عشق میتواند به
این اندازه قوی باشد

Losing him was blue like I'd never known
از دست دادن او به رنگ آبی بود گویی من هرگز نمی دونستم

Missing him was dark grey all alone
دلتنگی برای او خاکستری تیره بود و بس

Forgetting him was like trying to know somebody you've never met
فراموش کردنش مانند تلاش برای شناختن کسی بود که هرگز ملاقاتش نکردی

But loving him was red
اما عشق او سرخ بود!

Oh red burning red
اوه! سرخی چون قرمز آتشین!

Remembering him comes in flashbacks and echoes
خاطرات او بر می گردند در فلاش بک ها و انعکاس های پراکنده

Tell myself it's time now, gotta let go
به خود می گویم زمان آن فرارسیده! باید فراموشش کنی!

But moving on from him is impossible
اما گذشتن از او غیر ممکن است!

When I still see it all in my head
آن هم در حالی که من هنوز همه آن خاطرات را در ذهن می بینم

Burning red
سرخ آتشین!!

Darling it was red
عزیزم اون سرخ بود

Oh, losing him was blue like I'd never known
اوه از دست دادنش آبی بود گویی من هرگز نمیدونستم

Missing him was dark grey all alone
دلتنگی برای او خاکستری تیره بود و بس

you've never met
Forgetting him was like trying to know somebody
فراموش کردنش همچون تلاش برای شناختن کسی بود که هرگز ملاقات نکردی

Cause loving him was red yeah yeah red
چرا که عشق او سرخ بود بله بله! سرخ!!

We're burning red
ما سرخ آتشینیم

And that's why he's spinning round in my head
و اینست دلیل اینکه او در ذهن من می چرخ

Comes back to me burning red

سرخ آتشین به من باز می گردد

Yeah yeah

اره اره

a dead end street Cause love was like driving a new Maserati down

زیرا عشق همچون رانندگی با یک مازراتی نو در خیابانی بن بست بود

با تموم شدن آهنگ جورج پرسید:

-نظرت راجب آهنگ چی بود؟

هی جونم برات بگه از نظر من آهنگ قشنگی بود اما زمانش اینجا نبود و اینکه سلیقت توی آهنگ بدرد

نمی خوره ... کلا یه کاری کن دفعه بعد خواستی با کسی بری بیرون اول بپرس چه آهنگی گوش میدی بعد

آهنگ بذار چون اگه به سلیقه خودت باشه طرف میره پشت سرشو نگاه هم نمی کنه ... برای اینکه از

آنجا بدش بیاد خیلی خشک گفتم:

-نظر خواستی ندارم

سنگینی نگاه جورج رو روی خودم حس می کرد ماشین ایستاد و جورج با لحن نه چندان دوستانی گفت:

-پیاده شو رسیدم

قبل از اینکه من پیاده بشم خودش سریع تر پیاده شد و رفت داخل رستوران من در ماشینو باز کردم و

پیاده شدم و خم شدم با این که اصلا دلم نمی خواست ماشین به اون قشنگی خراب ولی چاره ای نداشتم

چاقوی جیبی که از قبل توی کیف آنجا قایم کرده بودم در آوردم و فرو کردم توی چرخ ماشین بعدشم

درش آورم یکم رفتم جلوتر و با چرخ عقبی هم همون کارو کردم چاقو رو گذاشتم سرجاش و خیلی آهسته

و شیک از جام بلند شدم و به سمت رستوران راه افتادم در رستوران به توسط خدمتکار باز شد و رفتم

داخل ... بادیدن رستوران چشمم گرد شد جای بسیار قشنگ و شیک روی سقف نقاشی های قشنگی کشیده

شده بود و کنارهای رستوران چراغ های ریزی کار شده بود دیوارهای رستوران مخلوطی از رنگ کرم

و قهوه ای بود کنار دیوار هم یه راه پله به بالا منتهی بود میزهای خیلی قشنگ تزیین شده بوده روی

تمام میزها گل رز وجود داشت اصراف رستوران پر بود از گلدون های بزرگ پر از گل شاید هرکسی

به جای من بود انقدر از دیدن یه رستوران تعجب نمی کرد ولی برای منی که تا به حالا پامو چنین

جاهای نداشتم خیلی عجیبه آب دهنمو با صدا قورت دادم و باچشم دنبال جورج گشتم همینطوری که داشتم

اطرافو نگاه می کردم که صدای جورج منو ترسوند:

-چرا اینجا وایستادی؟

با اینکه ترسیده بودم خودمو جمع کردم و گفتم:

-منتظر تو بودم

-بریم

دنبال جورج راه افتادم جورج به سمت میزی که انتهای سالن کنار پنجره قرار داشت رفت و صندلی

میزو به سمت بیرون کشید و گفت:

-بشین

رفتم روی صندلی نشستم بعدش جورج صندلی رو به جلو حل داد و خودشم روبه روی من نشست منو

داد دستم تا غدارو انتخاب کنم منو بازکردم اما با دیدن قیمت ها چشمم گرد شد و دهنم باز شد حالا خوب

بود منو جلوی صورتم بود مگر نه جورج می فهمید که من آنجا نیستم چون برای آنجا قیمت اهمیتی

نداره اما برای منی که پول یک سال کار کردنم میشه یه دونه از این غذاها اهمیت داره باز آب دهنمو

قورت دارم و منو بستم و گذاشتم کنار جورج گفت:

-چی شد چرا انتخاب نکردی از غذاهای اینجا خوشت نی امد؟

چی؟ مگه دویونم؟ اه... حالا چی بگم... آهان فهمیدم... مثل آنجا گفتم:

-اشتباه می کنید غذاهای اینجا همشون خوشمزه ست اما نمی دونم که کدامون انتخاب کنم به خاطر همین ترجیح میدم شما برا انتخاب کنید
جورج از تعجب ابروهایش داد بالا و گفت:
-مطمئنی؟(اوف آره بابا حالا چه گیری داده)
-بله

جورج هم سفارشات غذاها رو به پیشخدمت داد تا موقع آمدن غذاها هیچ حرفی بین من و جورج نشد
پیشخدمت باسینی پیش غذا آمد و ظرف های پیش غذا رو گذاشت و توی لیوان های کنار پیشقاب یکم شراب ریخت و روبه جورج گفت:
-چیز دیگه ای نیاز ندارید؟
-نه

بعدشم مارو ترک کرد جورج برای پیش غذا سوب مخصوص فرانسوی سفارش داده بود بارها به نوع خوردن آنجلا توی سوپ دقت کردم اما متاسفانه نمی دونم که چطور باید سوپ فرانسوی خورد بهتره به جورج دقت کنم همین که جورج خواست شروع کنه به خوردن تلفنش زنگ خورد با دیدن شماره یه عذرخواهی کوچیک کرد و رفت بیرون تا جواب بده این بهترین مقعت برای اجرای نقشم بود
از جام بلند شدم و ظرف نمک برداشتم و درشو باز کردم و نصف نمکو توی شرابش خالی کردم...هی باورم نمیشه مشروب به این خوبی دارم خرابش می کنم....بی خیالش بابا چهره جورج موقع خوردن خیلی جالبه...یه خنده شیطانی روی لبم نقش بست...نمکو گذاشتم سرچاش حالا نوبت فلفل بود،فلفل برداشتم و درشو باز کردم و داخل سوپ ریختم و درشو بستم و گذاشتم سرچاش سوپو همزدم تا معلوم نشه توش فلفل ریختم بعدشم خیلی آروم نشستم سرچام با دیدن شراب و سوپ بازم یه خنده شیطانی زدم و منتظر جورج شدم بعد از پنج دقیقه جورج برگشت و سرمیز نشست و گفت:
-خیلی متاسفم
-اشکالی نداره

جورج با لبخند قاشق برداشتم و شروع کرد به خوردن سوپ که یو سرخ شد دستشو برد سمت لیوان شراب تا یکم ازش بخوره با خوردن شراب یهو همشو توف کرد بیرون منم از زور خنده که حبسش کرده بودم سرخ شده بودم جورجم به شدت سرفه می کرد یه فکری به ذهنم رسید این بهترین موقعیت برای خلاصی از دست جورج بود از جام بلندشدم و اخم کردم دستمو بردم سمت شراب و با یه حرکت ریختم شرابو ریختم روی صورت جورج و بدونی هیچ حرفی از رستوران رفتم بیرون یکم که از رستوران دور شدم از خنده یهو منفجر شدم...وای خدای من صورت جورج چقدر موقع غذا خوردن خنده دار شده بود....انقدر خندیم که نزدیک بود اشکم دربیاد با لبخند راه افتادم که یهو یه پسر محکم بهم خورد و افتادم زمین نفهمیدم چی شد که یهو بلند شدم و کشیده شدم سمت دیوار و یه دست جلوی دهنمو گرفت و صدای قشنگی که نزدیک گوشم گفت:

-نترس...باهات کاری ندارم...چند نفر افتادن دنبالم...وقتی رفتن ولت می کنم که بری باشه؟
سرشو از کنار گوشم آورد کنار و توی چشم نگاه کرد تازه ذهنم شروع کرد به فعالیت و شروع کردم به ارزیابی موقعیت موقع افتادنم روی زمین افتادم روم از بس شوکه بود که نفهمیدم که وقتی از روم بلند شد رسیدم خوبم یا نه؟ که با شنیدن صدای چند نفر از روم بلند شد و دستمو گرفت و با خودش کشید به سمت دیوار و برای اینکه یه وقت صدام در نیاد دستشو گذاشت روی دهنم...بادقت به پسری که نزدیکم ایستاده بود یا بهتره خودشو بهم چسبونده بود نگاه کردم موهای رنگ شده به رنگ قهوه ای که مقداری از موهایش به سمت بالا داده بود و بقیه موهایش روی پیشونیش ریخته بود،ابروهای کشیده مشکی،موژه های بلند و کشیده، چشم های آبی،دماغ قلمی،لب های متناسب با صورتش،صورتی گرد و سفید،هیکی ورزشی و قد بلند یه لباس سیاه جذب که روش یه کت قهوه ای کوتاه پوشیده بود با شلوار لی سیاه جذب سرشو به سمت من برگردون و با خنده دستشو از روی صورتم برداشت و از جدا شد و گفت:
-از این که بهم کمک مکریدی ممنون

فکر که به ذهنم رسیده بود روی زبون آوردم و گفتم:

-برای چی دنبالت بودن؟

چشماتش گرد شده بود یه دستی توی موهاش کشید و گفتم:

-خب... دوستام بودن... داشتیم مسابقه می‌دایم... باهاشون شرط بندی کردم که دستشون به من نمی

رسه... به خاطر همین افتاده بودن دنبالم همین

بعدش با تردید بهم نگاه کرد تا ببین حرفشو باور کردم یا نه... معلوم بود که داره دورغ می‌گه اما برای

چی معلوم نبود به جز اون دیرم شده بود و وقت فکر کردن نداشتیم تصمیم گرفتیم برم بدون اینکه حرفی

بزنم ازش جدا شدم نمی‌دونم چی شد که یه دفعه سرمو برگردونم سمتش که دیدم داره با تردید و نگرانی

به سمتی که افرادی که دنبالش بودن رفته بودن نگاه می‌کرد سرمو برگردونم که برم دلم نی‌امد که برم

یکم اطرافو دیدم که یه مغازه کلاه فروشی دیدم و به سمتش رفتم یه کلاه سرمه‌ای انتخاب کردم و خریدم

و به سمت همون پسره رفتم و جلوش ایستادم و کلاهو گذاشتم سرش با خنده گفتم:

-اینطوری دیگه کسی نمی‌شناسندت... وای دیرم شد دیگه باید برم

با تعجب به دختری که با دو داشت ازم دور می‌شد نگاه کردم باور نمی‌شد کسی که حتی منو نمی

شناخت حاضر شد بهم کمک کنه عجیب تر این بود که منو نشناخت تمام دخترها و همینطور مردم منو می

شناسن برای اینکه از امضا بگرین یا اینکه باهام دوست بشن حاضر هر کاری کنن ولی این اولین کسی

بود که باهام اینطور عادی برخورد می‌کرد به کلاهی که روی سرم بود نگاه کردم ینی کسی با این منو

نمی‌شناسه؟! اگه اینطوری باشه حتما براش جبران می‌کنم... ولی من که نمی‌شناسمش حتی نمی‌دونم

اسمش چی بود خیلی خنده داره مثل سیندرلا زمانی که شاهزاده از می‌خواست بی‌پرسه اسمش چیه سیندرلا

فرار کرد و از بس عجله داشت کفشو روی پله‌ها جا گذاشت و شاهزاده هم اعلام می‌کنه فقط حاضر

باصاحب کفش از دواج کنه تنها فرق من با شاهزاده اینه که به جای کفش فقط یه کلاه دارم که روی سرم

و نمی‌تونم به همین سادگی دختری که بهم کمک کرد پیدا کنم پس اسمشو می‌ذارم سیندرلای من

با لبخند و تردید از پشت دیوار امدم بیرون سرمو تا حد امکان پایین نگه‌داشتم وقتی دیدم مردم بی‌تفاوت

از کنارم رد میشن و توجه‌ای بهم ندارن با خیال راحت سرمو گرفتم بالا و خنده عمیق روی صورتم

نقش بست یادم باشه از این بعد برای خودم کلاه بخرم اینطوری خیلی راحت می‌تونم توی جمعیت رفت

و امد کنم به سمت خانه راه افتادم از پله‌ها رفتم بالا و زنگ درو زدم در توسط اریکا باز شد و باخنده

گفتم:

-سلام ببینم بابام امده یا نه؟

اریکا با اخم گفت:

-شما؟

چشمات گرد شد و با تعجب گفتم:

-اریکا منو نمی‌شناسی؟

نه

دیگه داشتم شاخ در می‌آوردم مگه می‌شه اریکا منو نشناسه اون که همیشه بهم کمک می‌کنه تا از دست

پدرم فرار کنم ولی حالا می‌گه که منو نمی‌شناسه این امکان نداره... با تردید به اریکا نگاه کردم و گفتم:

-این منم اریکا آرن

اریکا با عصبانیت گفت:

-فکر کردی با یه کلاه و پنهان کردن صورت زیرش خودتو می‌تونم جای پسر آقای جیسون جا بزنی

با حرف اریکا از خنده منفجر شدم و کلاهو از سرم برداشتم و با خنده گفتم:

-من خود پسره آقای جیسون هستم دیگه نیازی به تظاهر کردن ندارم

اریکا با دیدن من رنگ مثل گچ سفید شد و باترس و پته پته گفت:

-متاسفم... اصلا نشناختمتون..... واقعا متاسفم

بادیدن چهره اریکا خندم بیشتر شدت گرفت و بلند، بلند خندیم اریکا هم از خنده من خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو نگه داشته بود تا نخنده و صورتش قرمز شده و باعث شد چهره اش بامزه بشه وقتی خندم تموم شد با صدای که هنوز رگ های خنده توش معلوم بود گفتم:

-حالا بهم می گی بابام هست یانه؟

اریکا از خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

-بله هستند و منتظر شما (و خیلی آروم ادامه داد)...خیلی هم عصبانی هستند

-پس...دستمو به حالت چاقو زیر گردنم بردمپخ..پخ

اریکا خندید و گفت:

-بدتر...دستشو به حالت دار و گردنشو خم کرد و زبونشو آورد بیرون

-موافقم

با خنده وارد خانه شدم پدرم معرف ترین و همین طور ثروتمند ترین شخص توی آمریکا بعد از پدرم

ملهوترا دوم شخص پولدار توی آمریکاست و منم تنها بچه ای پدرم هستم شهرت خودم دست کمی از

پدرم نداره درست پدرم پولدار و خود من به تنهای پولدارم معروف ترین راننده خودروهای رالی آن

ورما تنها پسر جیسون ورما سازنده خودروهای رالی

و همین طور تنها وارث ثروت پدرم بیشترین دلیلی که دخترها به جز چهره ام می خوان با من دوست

باشن یا بهتر بگم ازدواج کنن به خاطر ثروتی که بعد از مرگ پدرم به مهن می رسه وارد سالن اصلی

خانه شدم که پدرمو که روی صندلی با اخم نشسته دیدم پدرم مردی قد بلند،خوش اندام،صورتی

گردوسفید،لب قلوه ای،دماغی استخوانی،چشم های مشکی و ابروهای کشیده و موهای جوگندمی بادیدن من

با تحکم گفت:

-مگه قرار نبود که دیگه خرابکاری نکنی؟

-چرا...؟

کنترل روی میزو برداشت و تلوزیون روشن کرد و گفت:

-پس می تونی توضیح بدی این چیه؟

با دیدن خودم توی تلوزیون که خبرنگار شبکه (...)داشت راجب من و اینکه توی فرودگاه برای بدرقه

دوست دخترم رفته بودم حرف می زد انقدر از این خبرنگارا متنفرم که حد نداره آدم دست توی دماغش

می کنه گزارش می کنن ...سرمو برگردونم طرف پدرم وگفتم:

-خب تقصیر من چیه؟ این خبرنگارا مقصرنند من اگه دست توی دماغم هم بکنم گزارش می کنن

پدرم از حرفم خندش گرفت با لبخند از روی میل بلند شد و باتحکم گفت:

-اگه یه بار دیگه اینطوری خرابکاری کنی باید با دختری که من می گم ازدواج کنی فهمیدی؟

با بهت و همین طور نابالوری بلند گفتم:

-چی؟...منظورتون آنجلاست

-آره

لحنمو مظلوم کردم وگفتم:

-بابا من اگه با اون ازدواج کنم حیف می شم ...بابای من گناه دارمبابای نکنه می خواهی از دستم

راحت بشی آره؟...؟

پدرم ابروهاشو انداخت بالا و امد سمتم ولپمو کشید وگفت:

-معلوم که نه...ولی اگه دفعه بعد خرابکاری کنی مطمئن باش... (بعد دستشو به ادای زنگ کلیسا درآورد)

و پشتشو به من کرد ورفت

منم با چشم های گرد شد به مسیری که پدرم رفته بود نگاه کردم پدرمو به اندازه جونم دوست داشتم شاید

اون برای آدم های اطرافش بد اخلاق بود ولی برای من نه مادرم حدود دوسال پیش به علت سرطان مرد

از اون به بعد رفتار پدرم خیلی عوض شد ودیگه مثل سابق نبود و زندگی ما خیلی تغییر کرد پدرم هیچ

وقت چیزبو توی زندگیم بهم تحمیل نکرد و گذاشت تا خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم و همیشه حمایت

کرده با تنها چیزی که مشکل داره این که من همیشه به خاطر دوست دخترام می افتم توی دردم منظورم از دردم همین خبرنگارا هستند از پله ها رفتم بالا و رفتم سمت چپ سومین درو باز کردم و وارد اتاقم شدم و کلاهی که دستم بود روی میزم گذاشتم و بهش نگاه کردم با دیدن کلاه یاده سیندرلا افتادم تمام این اتفاقات برای این افتاد که من تصمیم گرفتم دوست دخترم آندریا رو بدرقه کنم خب نمی دونم آندریا تقریبا چندمین دوست دخترم چون قبل از اون با خیلی دوست بودم ولی دوستیم باهاشون بیشتر از سه روز طول نمی کشید و خبرنگارا هم عاشق این جور اتفاقات هموشون توی تلویزیون گزارش می کردند پدرم هر دفعه با دیدن این خبرا منو دعوا می کرد خب اگه اون دختر لوس از خود راضی توی فرودگاه منو لو نمی داد کسی نمی فهمید که من اونجام و منم از دست خبرنگارا فرار نمی کردم و هرگز با سیندرلا آشنا نمی شدم سیندرلا دختری لاغر و خوش اندام، صورتی گرد، لب های کوچولو، بینی گرد و کوچیک، چشم های قهوه ای، موژه های بلند که به خاطر ریمبل بلند تره دیده می شد و، موهای مشکی بلند و قد تقریبا متوسط به خاطر کفشهای که پوشیده بود نمی تونستم خوب تشخیص بدم که قدش چقدره موقعی بهش خوردم و افتادم روش چشمش گرد شد بود انقدر خواستی شده بود که اگر خبرنگارا دنبال نی افتاده بودن

-تق..تق... قربان آقای آرنج در نبود شما زنگ زده بودن و گفتن وقتی برگشتید برید پیششون

-خیلی خب می تونی بری... صبر کن داری میری اریکارو خبرکن

-چشم

بعداز چندقیقه اریکا در زد و وارد اتاق شد و گفت:

-با من کاری داشتید قربان

ابروهامو اندختم بالا و گفتم:

-هزار بار نگفتم وتی تنهام بهم انقدر نگو قربان... احساس می کنم به جای 25 سال سن 100 سال سن دارم

اریکا خندید و گفت:

-متاسفم

منم خندیدم و گفتم:

-از اونجا که منم آدم خوبی هستم فراموش می کنم (هه...هه... دورغ گفتم چون بهت نیاز دارم) می خوام

برام یه کاری کنی

-می خواهید پدرتون سرگرم کنم تا شما بتونید فرار کنید

پخی زدم زیر خنده و گفتم:

-خیلی تابلو بود نه

-بله خیلی

-حالا کمکم می کنید

-چاره ای جز این ندارم مگر نه اخراج می شم

-اریکا

-می دونم ... می دونم شما اصلا اینجور آدمی نیستید... با اجازه

با رفتن اریکا منم از جام پاشدم و لباسامو عوض کردم و کلید ماشینمو برداشتم تا جیم بزمن بعدشم خیلی

آهسته از اتاقم بیرون بدون اینکه توجه کسی جلب کنم از پله ها رفتم پایین که دیدم اریکا جلوی پدرم

و ایستا و داره حرف می زنه منم پاورچین پاورچین از خانه زدم بیرون و با سرعت رفتم سمت ماشینم

و به سرعت از خانه دورشدم

برای بار هزارم نفسمو پرصدا دادم بیرون از وقتی اون پسر دیونه رو دیدم خواب و خوراکم شده اون

حالا همچین می گم که انگار چندسال دارم بهش فکر می کنم کلا از اون روز فقط دو روزه که می گذره

ولی من هرساعت و هرثانیه دارم بهش فکر می کنم ای بگم چی نشی من که سرم توی زندگی خودم بود

من که با کسی کاری نداشتم .. و اایییییییی من پاک دیونه شدم رفت آخ دختر خوب نونت نبود آبت نبود

عاشق شدنت چی بود حالا ای کاش فقط بهش فکر می کردم باز قابل تحمل بود وقتی هم می خوابم خوابش هم می ببینم باید فراموش کنم این بهترین راه چون عمرا دیگه دوباره ببینمش....
-ستاره...ستاره....

پوف...بازم این پارازیت رشته افکارمو پاره کرد پاشم برم چون اصلا حوصله کل کل کردن با این یکی ندارم از جام بلندشدم وبه سمت اتاق آنجلا رفتم در زدم و رفتم داخل روی پاهام خم شدم وگفتم:
-با من کاری داشتید؟

-آره عزیزم (فکر کنم این باز کارش گیره داره منو خر می کنه) فردا تمام روزتو می تونی استراحت کنی(جان...شوخی دیگه نه)حالا می تونی بری(نه بابا انگار جدی گفت ...آخ جون)
-با اجازه

در اتاقو که بستم نیشم تا بناگوش باز شد آخ جون فردا از تا صبح می رم گردش بعدشم خرید حالا همچین می گم هرکی نونه انگار من میلیادرم...ینی میشه فردا دوباره ببینمش...

ای بابا باز بی جنبه بازیمو دار شروع می کنم انگار که نه انگار همین چند دقیقه پیش قرار شد که فراموش کنم بهتره فقط به فردا فکر کنم همین با یاده فردا دوباره نیشم تا بناگوش باز شد تا شب موقع خواب با خنده و انرژی زیاد تمام کارمو انجام دادم حتی یه بار توی ذهنم به آنجلا فوش ندادم که نکنه یک دفعه نظرش عوض بشه ما که شانس نداریم یک هو سگ امد پاجشو گاز گرفت ونظرش عوض شد کارم که تموم رفتم توی اتاقم بدنمو کش و قوس دادم تا یکم خستگیم دربره لباسمو عوض کرده و خودمو پرت کردم روی تختم به محضی که چشممو بستم خوابم برد صبح با باز کردن چشمم به سرعت از جام بلند شدم تا آماده بشم و به کارم برسم که یادم افتاد امروز روز مرخصیم یه نفس از سرآسودگی کشیدم و رفتم حموم تا دوش بگیرم با هر بدبختی بود حموم کردم و امدم بیرون حوله حموم دورم پیچیدم و به سمت کمد رفتم همینطور که داشتم سرمو خشک می کردم به لباس های توی کمد نگاه می کردم تمام لباس قدیمی شده بودند نفسمو پرصدا دادم بیرون و یک دست از لباسمو که از بقیه نو تر بود برداشتم و انداختم روی تختم حوله رو از تنم درآوردم و شروع کردم به لباس پوشیدن بعد از پوشیدن لباسم جلوی آینه کمدم که یه قسمتیش ترک ورداشته بود ایستادم تا موهامو شونه کنم وقتی شونه کردن موهام تموم شد گیرسر کنار تخت خوابمو برداشتم و فقط قسمتی از جلوهای موهامو از پشت بستم و بقیه رو باز گذاشتم و ریختم اطراف شونم خم شدم وکفشمو که زیر تخت گذاشتم برداشتم و پام کردم در کمدمو دوباره باز کردم وکیف کوچیک مو برداشتم و انداختم واز اتاقم رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین و از امارتی که توش کار می کردم زدم بیرون با لذت به اطراف نگاه می کردم جلوی یه مغازه ایستاده بود وداشتم به قیمت لباسا نگاه می کردم همشون گرون بود اگه می خواستم یکی از این لباسا بگیرم باید تا یک سال هوا می خوردم همینطور محو لباسا بودم که....
-آنجلا.....

با شنیدن صدای جورج با بهت سرمو برگردونم که جورج دیدم ازم زیاد دور نبود باید قبل ازاینکه بهم برسه در برم با سرعت شروع کردم به دویدن و جورج هم افتاد دنبالم از صدای پاش که از پشت سرم می شنیدم فهمیدم همین طوری داشتم می دویدم که پام پیچ خورد وپاشینه کفشم شکست لعنتی...کفشامو درآوردم وپابرنده شروع کردم به دویدن که یه جای خالی ببینم دوتا دیوار رفتم داخلش جورج که منو ندیده بود با دو از کنارم رد شدم منم از شدت اینکه تند دویده بود به نفس نفس افتاده بودم سرمو آهسته آوردم بیرون وقتی دیدم خبری از جورج نیست از پشت دیوار امدم بیرون پام به شدت می سوخت با سختی شروع کردم به راه رفتن پام انقدر درد می کرد که حد نداشتم با دیدن سنگی که کناره جاده بود با خوشحالی رفتم سمتش ونشستم پامو آوردم بالا با دیدن پام صورتمو جمع کردم ونفسمو پرصدا دادم بیرون پام بدجوری زخم شده بود زیر لب شروع کردم به غر غر کردن:
-اه...به خشکی شانسیه روز امده بودم تفریح حالا نمی شد این خرمگس مرکه پیداش نمی شد...شانس ندارم که من...حالا با این پای داغونم چی کار کنم....
-من می تونم بهت کمک کنم

صدای خودش بود.... باورم نمی شد.... قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن... آب دهنمو قورت دادم تا یکم از تپش قلبم کم بشه و آهسته از پاش شروع کردم به بالا آوردن سرم یه شلوار لی سیاه تنگ پاش بود... یکم بالاتر یه پیراهن قهوه ای آستین کوتاه و جذب تنش بود... یکم بالاتر یه کلاه سورمه ای هم سرش... این که همون کلاهی که من براش خریده بودم... از این که دیدم کلاه که من براش خریده بودم سرش بود خوشحال شدم... بینی اونم منو دوست داره؟!... یه تشر به خودم زدم باید هرطوری که شده فراموش کنم... با همون لبخندی که روی لبم بود گفتم:

- فکر نکنم بتونی کمک کنی
با خنده گفت:

- چرا؟

چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم یا خنگ بود یا اینکه خودشو زده بود به خنگی همون طور که زیر چشمی نگاهش می کردم گفتم:

- چون از دست تو کار برنمیاد... کفشمو بهش نشون دادم و ادامه دادم: به جز اون کفشم هم داغون شده نمی تونم باهات راه برم تازه پام زخم شده

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن منم با چشماهای گرد بهش نگاه می کردم نکنه این دیونه ست که داره این جور می خنده دیدی خاک به سرم شد عاشق نشدم حالا هم که عاشق شدم عاشق یه دیونه شدم توی فکر بودم که یه دفعه احساس کردم دارم از جام بلند میشم قبل از اینکه بتونم چیزی بگم دیونه بغلم کرد صورتم مماس صورتش شد از اون همه نزدیکی بهش سرخ شدم و قلبم مثل چی شروع کرد به زدن نمی دونم چرا ولی اخم کردم و گفتم:

- این چه کاری داری می کنی؟

یه لبخند قشنگ زد و با چشماش زل زد توی چشمام و گفت:

- اینطور نه نیاز داری راه بری و نیاز به کفش

اخم غلیظ تر شد و گفتم:

- من بذار پایین

با تعجب گفت:

- چرا؟

نمی دونستم چی بگم... بهش می گفتم برای این که نمی خوام بیشتر از این عاشقت بشم... یا اینکه از این که توی بغلم خجالت می کشم به خاطر همین با پته پته گفتم:

- چون... چون... خسته می شی

به خاطر سوتی که داده بودم لبمو گزیدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم که با خنده گفت:

- نمی خواد نگران من باشی... چون قرار نیست تمام راه تو بغل کنم... یا سرش به ماشین می کشد که چند قدم اون طرف تر پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- چون با ماشین میریم... به جز اون من بابت اون روزی که بهم کمک کردی بدهکارم

منو جلو ماشین گذاشت پایین و در ماشینو باز کرد منم سوار شدم خودش دور زد و سوار ماشین شد و راه افتاد به ماشین یه نگاه کردم از ظاهرش معلوم بود که گرون قیمته نکنه که این برادر جورج لاز

فکری که به ذهنم رسیده بود خندم گرفت نه بابا جورج کجا این کجا این دیونه از جورج قشنگ تر و همینطور خوشتیپ تره پنی این ماشین مال خودشه؟

- ام... می گم این ماشین مال خودته؟

همینطور که حواس به رانندگیش بود گفت:

- نه

- پس مال کیه؟

- مال کسی که براش کار می کنم

چشمام گرد شد و گفتم:

- کار می کنی...اون وقت تو منو سوار ماشین کردی کهع مال خودت نیست؟
خیلی عادی گفت:
-آره
- بابا این چه دیونه ای زنی فکرش کار نکرده که ممکن اخراج بشه با اخم گفتم:
-ببینم نکنه دیونه ای؟
-نه چطور
با تردید بهش گفتم:
-تازه کاری؟
-چی؟
- نفسمو پرصدا دادم بیرون گیر عجب آدم خنگی افتاده بودم برگشتم سمتش و گفتم:
-برای برای اولت که داری رانندگی می کنی؟
با یکم مکث گفت:
-نه...چطور بد می رونم
دستامو تکون دادم و گفتم:
-نه منظورم این نبود...منظورم این بود که برای اولین بارته که داری برای کسی کار می کنی؟یا
رانندگی؟
این بار مکثش طولانی تر شد وگفت:
-آره...چطور؟
باخنده گفتم:
-همون به خاطر این که تازه کاری نمی دونی
با تعجب پرسید:
-چی رو؟
-این که نباید بدون اجازه کاریو انجام بدی....
با گیجی گفت:
-متوجه نمی شم منظورت چیه؟
تصمیم گرفتم زره ،زره بهش توضیح بدم جریان از چه قراره و شروع کردم به توضیح دادن:
-ببین تو یه رانندی درسته؟
-درسته
-خب برای این استخدام شدی که کسی رو به جای که می خواد برسونی درسته؟
-درسته
-خب وقتی برای کسی کار می کنی که تو برای انجام کاراش استخدام کرده...باید برای کارات و
همینطور استفاده از ماشین اجازه بگیری... چون ممکن بفهمه و باعث بشه که تا کارتو از دست بدی
متوجه شدی؟
-ام...فکر کنم آره
-خب پس همین جا نگر دار تا من پیاده بشم
-برای چی؟
- با این که دوستش دارم همچین دلم می خواد بزمنش که آدم بشه خوبه همین دو دقیقه پیش براش جریانو
توضیح دادم حالا می پرسه برای چی؟ یه نفس عمیق کشیدم وگفتم:
-به خاطر همون دلیلی که برات گفتم...حالا میشه ماشینو نگر داری؟
-نه
-چرا؟

-برای اینکه می خوام برات جبران کنم آدرس جای که توش زندگی می کنی بگو تا همون جا پیادت کنم
 دماغمو چین دادم و گفتم:
 -صحيح ترش اينه كه جاى كه هم كار مى كنم و هم توش زندگى مى كنم
 -مگه كار مى كنى؟
 -اهوم
 -چه كارى؟
 -خدمتكارم
 -برای كى كار مى كنى؟
 -خدمتكار شخصى دختر آقاى ملهوترا آنجلام
 ترمز بدى كرد و سرشو برگردون با بهت گفتم:
 -چى؟...چى گفتم؟
 نفسمو پرسیدا دادم بیرون و گفتم:
 -گفتم خدمتكار شخصى دختر آقاى ملهوترا آنجلام...انقدر كه تعجب نداره
 خنده كج و كوله اى كرد سرشو برگردون و ماشينو دوباره روشن كرد و به سمت خانه آنجلا برگردون تا
 موقع رسیدن حرفى نزد با ایستادن ماشین كمر بندو باز كردم تا پیاده بشم كه گفتم:
 -صبر كن...
 تا خواستم ببرسم برای چى از ماشین پیاده شد در سمت منو باز كرد و منو دوباره گرفت بغلش از پله ها
 برد بالا و جلوى در گذاشت پایین مى خواست بره كه مچ دستشو گرفتم كه با تعجب برگشت و گفتم:
 -ممنونم...خب من ديگه برم
 در رو با كليد باز كردم و رفتم داخل خانه
 دو روز كه از ملاقات من با سیندرلا مى گذره امروز تصميم گرفتم تا يكم برم بیرون قدم بزنم برای
 اينكه خبرنگار دوباره نى افتند دنبال تصميم گرفتم كه كلاهى كه سیندرلا برا خريده بود بذارم سرم و برم
 بيرو رفتم توى اتاقم تا كلاهو بردارم با نبودن كلاه روى ميز تعجب كردم و شروع كردم به گشتن وقتى
 پیداش نكردم با عصبانیت شروع كردم به داد زدن:
 -خدمتكار...خدمتكار....
 خدمتكار با عجله درو باز كرد و گفتم:
 -بله قربان...اتفاقی افتاده؟
 -امروز اتاق من تمیز شده؟
 -بله قربان
 -كلاهی كه روى ميز بود كجاست؟
 آب دهنشو قورت داد و گفتم:
 -انداختمش دور
 -چى...كى بهت اجازه داده بود كه بندازيش دور...هان
 با پته پته گفتم:
 -م...مت...مناسفم...ق...قر...قربان
 با عصبانیت زدمش کنار واز پله امدم پایین به خدمتكار كه آشغالو رو داشت مى برد بیرون گفتم:
 -صبر كن
 سر جاش ایستاد آشغالو رو از دستش گرفتم و هموشو ریختم پایین با دیدن كلاه با خنده ورداشتم و شروع
 كردم به تعمیر كردن كلاه كه صدای پدرم منو ترسوند:
 -آرن...دارى چى كار مى كنى؟
 با دیدن پدرم يكم هول كردم وگفتم:
 -هیچى...هیچى پدر

پدرم یه نگاه عاقل اندرز فهمی بهم کرد و گفت:
-هیچی... که هیچی اون وقت می تونی توضیح بدی داد و بیدادت برای چی بود؟ برای چی آشغالو ریختی زمین؟ و جریان کلاهی که دسته چیه؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-خب..خب...خب برای این داد و بیداد کردم چون...چون...چون کلامو بدون اجازه انداخته بودن دور پدرم ابروهاشو انداخت بالا و گفت:
-آهان...ینی تمام این کارای که کردی به خاطر یه کلاه بی ارزشه...من متوجه نمی شم تو انقدر پول داری که می تونی هزارتا کلاه بخری اون وقت به خاطر یه کلاهی که ارزش چندانی نداره قشوق به پا کردی...اون برای چی؟
آب دهنمو باصدا قورت دادم بدجوری گیر افتاده بودم نمی دونستم جواب پدرمو چی بدم؟ جوابی هم نداشتم بهش بدم می گفتم برای این برا با ارزش که یه دختر برام خریده دختری که نه می دونم اسمش چیه؟ نه می دونم کجا زندگی می کنه؟ فقط مثل شاهزاده توی قصه سیندرلا به یه کلاه دل خوش کردم بدجوری کلافه شده بودم توی موهام دست کشیدم تا یه جواب برای سوال پدرم پیدا کنم که زنگ تلفن نجات دادم:
-دلینگ...دلینگ...قربان آقای ملهوترا پشت خط هستند...
پدرم گوشو از خدمتکار گرفت و گفت:
-الو آقای ملهوترا....
منم از فرصت استفاده کردم و کلاهو گذاشتم سرم و در رفتم ماشین هیوندا 120مو از برداشتم و راه افتادم داشتم رانندگی می کردم که تلفنم زنگ خورد ماشینو یه گوشه پارک تلفنمو برداشتم با دیدن شماره پدرم جواب دادم:
-بله بابا
-امشب زود برگرد خانه برای شام مهمون داریم
-کیا هستند؟
-آقای ملهوترا با خانوادش....
با دیدن سیندرلا که کنار خیابون روی یه سنگ نشسته بود یه لبخند روی لبم ظاهر شد بدون توجه گفتم:
-باشه
تلفنمو قط کردم و از ماشین پاده شدم و به سمتش راه افتادم وقتی رسیدم نزدیکش داشتم زیر لب غر غر می کردم:
-اه...به خشکی شانس....یه روز امده بودم تفریح حالا نمی شد این خرمگس مرکه پیداش نمی شد...شانس ندارم که من...حالا با این پای داغونم چی کار کنم....
منم با خنده گفتم:
-من می تونم بهت کمک کنم
رفتارش خیلی بامزه بود سرشو آهسته، آهسته بالا آورد با دیدن من یه لبخندی زد و گفت:
-فکر نکنم بتونی کمک کنی
باهمون خنده گفتم:
-چرا؟
چشماتشو ریز کرد و گفت:
-چون از دست تو کار برنمیاد...بعد کفششو بهم نشون داد و ادامه داد: به جز اون کفشم هم داغون شده نمی تونم باهات راه برم تازه پام زخم شده
دست خودم نبود از رفتارش به شدت خندم گرفته بود به خاطر همین با صدای بلند شروع کردم به خندیدن وقتی خندیدم تموم شد خم شدم و دستمو انداختم زیر پاش و بغلش کردم صورتش با صورتم مماس شد نمی دونم چم شده قلبم به شدت به سینم می کوبید سابقه نداشته بود که این جوری بشم حتی زمانی که با

آندریا بود ولی حالا با این دختر باکسی که حتی دوستم اسمش چیه قلبم داره به شدت می تپه با صدای سیندرلا افکارم پاره شد:

-این چه کاری که می کنی؟

به صورتش که نگاه کردم دیدم اخم داره اصلا دلم نمی خواست بذارمش پایین به خاطر همین به چشمش زل زدم و گفتم:

-اینطوری نه نیاز داری که راه بری نه نیاز به کفش داری
 اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-منو بذار پایین

از رفتارش تعجب کردم آرزوی هر دختری که دوست پسرش اینطوری بغلش کنه ولی این اولین کسی که می ببینم ناراحته با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

با یکم مکث با پته پته گفت:

-چون... چون خسته می شی

از حرفش خندم گرفت بیچاره فکر کرده که من می خوام تمام راهو بغلش کنم البته اگر ماشینم هم همراهم نیآورده بودم حاضر بودم تا تمام راه بغلش می کردم بدون اینکه حرفی بزنم با خنده گفتم:

-نمی خواد نگران من باشی... با سرم به ماشین که باهش فاصله چندانی نداشتم اشاره کردم و گفتم:

-چون با ماشین می ریم... به جز اون من بابت اون روزی که بهم کمک کردی بهت بدکارم جلوی ماشین گذاشتمش پایین و در ماشینو باز کردم تا سوار بشه بعد از اینکه سوار شد خودم هم ماشینوم دور زدم و سوار ماشین شدم

ماشینو روشن کردم و راه افتادم یکم که گذشت سیندرلا پرسید:

-ام... می گم این ماشین مال خودته؟

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم بدونه که من پولدارم به خاطر همین به دورغ گفتم:

-نه

-پس مال کیه؟

برای رد گم کردن گفتم:

-مال کسی که برایش کار می کنم

چشمش گرد شد و گفت:

-کار می کنی... اون وقت تو منو سوار ماشین می کردی که مال خودت نیست؟

-آره

اخم کرد و گفت:

-ببینم نکنه دیونه ای؟

چشمم از حرفش گرد شد و گفتم:

-نه... چطور؟

با صدای پر از تردید گفت:

-تازه کاری؟

با تعجب از حرفش گفتم:

-چی؟

نفسشو پرصدا داد بیرون و به سمت من برگشت و پرسید:

-برای بار اولت که داری رانندگی می کنی؟

-از حرفش خندم گرفته بود اگر می دوست من بهترین راننده دنیام اون وقت حتی جرئت نداشت که این سوالو ازم بپرسه خیلی عادی گفتم:

-نه... چطور بد می رونم

دستاشو به سرعت شروع کرد به تکون دادن و گفت:
 -نه منظورم این نبود...منظورم اینه که برای اولین بارته که داری برای کسی کار می کنی؟یا رانندگی؟
 دختره دیونه...اولا من انقدر پولدارم که نیاز ندارم برای کسی کار کنم...دوما تو اول دختری هستی که
 من دارم برایش رانندگی می کنم...
 -آره...چطور؟
 با خنده گفت:
 -همون به خاطر این که تازه کاری نمی دونی؟
 چون از حرفش سردرنیاورده بودم با تعجب پرسیدم:
 -چی رو؟
 -این که نباید بدون اجازه کاریو انجام بدی...
 از حرفش خیلی گیج شده بودم با گیجی پرسیدم:
 -متوجه نمی شم منظورت چیه؟
 -ببین تو یه رانندی درسته؟
 -درسته
 -خب برای این استخدام شدی که کسی رو به جای که می خواد برسونی درسته؟
 -درسته
 -خب وقتی برای کسی کار می کنی که تو برای انجام کاراش استخدام کرده...باید برای کارات و
 همینطور استفاده از ماشین اجازه بگیری...چون ممکن بفهمه و باعث بشه که تا کارتو از دست بدی
 متوجه شدی؟
 با این که از حرفاش چیزی سر در نیاورده بودم ولی بازم گفتم:
 -ام...فکر کنم آره
 -خب پس همین جا نگه دار تا من پیاده بشم
 خیلی دلم می خواد بدونم این چرا انقدر اسرار داره که پیاده بشه...به خاطر همین پرسیدم:
 -چرا؟
 یه نفس عمیق کشید و گفت:
 -به خاطر همون دلیلی که برات گفتم...حالا ماشینو نگه می داری؟
 -نه
 -چرا؟
 -برای این که می خوام برات جبران کنم حالا آدرس جای که توش زندگی می کنی بگجو تا همون جا
 پیادت کنم
 دماغشو با حالت بامزه ای چین دادو گفت:
 -صحیح ترش اینه که جای که هم کار می کنم و هم توش زندگی می کنم
 جالبه شد خیلی جالب اصلا بهش نمی خوره که کار کنه...
 -مگه کار می کنی؟
 -اوهوم
 خیلی کنجکاو شده بودم به خاطر همین پرسیدم:
 -چه کاری؟
 -خدمتکارم
 چه جالب منم مثل شاهزاده توی داستان سیندرلا عاشق یه دختر ثروتمند بود که خدمتکار بود ولی کسی
 که کنار من الان نشسته و دوستش دارم واقعا یه خدمتکار منم یه بچه پولدار که نمی دونه از پولاش
 چطوری استفاده کنه و با دیدنش خل می شه...خیلی دوست دارم بدونم برای چه کسی کار می کنی....
 -برای کی کار می کنی؟

-خدمتکار شخصی دختر آقای ملهوترا آنجلام....

با شنیدن اسم آنجلا با تمام قدرتم ترمز کردم و سرمو برگردونم سمتش با بهت گفتم:
-چی؟!...چی گفتی؟

-گفتم که خدمتکار شخصی دختر آقای ملهوترا آنجلام انقدر تعجب داره

لبخند کج و کوله ای زدم و سرمو برگردونم و ماشینو روشن کردم باورم نمی شه من حتی حاضر نیستم اسم آنجلا رو بشنوم اون وقت از خدمتکار شخصیش خوشم امد باید فراموش کنم این بهترین راه جلوی خانه آقای ملهوترا ایستادم سیندرلا می خواست پیاده بشه که گفتم:

-صبر کن

از ماشین پیاده شدم و درماشینو باز کردم و سیندرلا رو بغلم کردم از پله های بردمش بالا و جلوی خونه گذاشتمش پایین سرمو برگردونم برم که لباسمو گرفت سرمو برگردونم گفتم:

-خیلی ممنون

کلیدو از کیفش درآورد و در رو باز کرد و رفت داخل با شنیدن صدای بسته شدن در تازه یادم افتاد که فراموش کردم اسمشو بیرسم نفسمو پرسیدا دادم بیرون دیگه نباید بهش فکر کنم باید از ذهنم بیرونش کنم به سرعت رفتم سمت ماشینم و روشنش کردم و با سرعت شروع کردم به رانندگی کردن هر وقت می خواستم چیزیو فراموش کنم یا اصلا بهش فکر نکنم با سرعت رانندگی می کردم آخه چرا؟!...ببین این همه دختر چرا؟!...چرا سیندرلای من باید خدمتکار کسی باشه من ازش متنفرم من حتی اسم واقعیشو نمی دونم پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم با یه ترمز محکم جلوی خانه ایستادم

زنگ خانه رو زدم در باز شد و بدون توجه از پله ها رفتم بالا توی اتاقم و درو با عصبانیت بستم و با عصبانیت شروع کردم به راه رفتن خیلی عصبانی بودم برای اولین بارم توی عمرم از کسی تا این حد خوشم امد بود...برای اولین باری بود که کنار یه دختر انقدر خندیدم...برای اولین باری بود که صدای تپش قلبمو برای یه دختر می شنیدم...برای کسی که حتی خوب نمی شناسمش...برای کسی که نمی دونم اسمش چیه...باعصبانیت دست توی موهام کشیدم که باعث شد کلاه از سرم بی افته زمین خم شدم و کلاهو برداشتم و با عصبانیت پرتش کردم سمت رختخوابم و داد زدم:

-لعنتی...

در اتاقم زده شده و اریکا امد داخل و گفت:

-آقای....

با دیدن چهره عصبانیم حرفشو خورد و لبشو گزید تمام خشمو سر اریکا خالی کردم و گفتم:
-چیه؟

اریکا که ترسیده بود با پته پته گفت:

-پدرتون گفتند که آماده بشید تا چند لحظه دیگه مهمون ها می رسن
با شنیدن اسم مهمون ها خون بیشتر به جوش امد و گفتم:

-به پدرم بگو که من نمیام پایین حالا برو

-چشم

بارفتن اریکا من از اتاق زدم بیرون و باسرعت از پله ها رفتم پایین و از خانه زدم بیرون موبایلم هم خاموش کردم تا مجبور نباشم جواب بدم تا شب موقع خواب بی هدف رانندگی کردم و موقع خواب برگشتم خانه از پله ها رفتم بالا توی اتاقم درو بستم

بدون این که چراغ روشن کنم با همون لباس های بیرونم خودمو انداختم روی تخت تا بخوابم با بستن چشمم صورت سیندرلا امد جلوی چشمم سرمو تکون دادم تا چهره اش پاک بشه ولی نشد از جام بلند شدم دستمو توی موهام کشیدم دارم دیونه می شم هرچی می خوام بهش فکر نکنم نمی شه...هرچی از اون موقع دارم سعی می کنم از ذهنم بیرونش کنم نمی شه عصبانیتمو تونستم از ببین ببرم ولی نتونستم این حسی که به سیندرلا دارم نتونستم ازببین ببرم نفسمو پرسیدا دادم بیرون چراغو روشن کردم و رفتم پشت میز نشستم و یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به صراحی کردن چهره سیندرلا خودم هم نمی دونم

چرا انقدر دوستش دارم شاید به خاطر این باشه که تا حالا با هیچ دختری انقدر راحت نبودم... شاید به خاطر این که اولین دختری که نمی دونه که من کیم... شاید به خاطر اینه که اسمشو نمی دونم... شاید... نفسمو پرصدا دادم بیرون و به نقاشی که تموم کرده بودم نگاه کردم و با لبخند نوشتم عشق من سیندرلا... نقاشیو تا کردم و گذاشتمش توی کشوی میزم و به صندلیم تکیه دادم باید یه فکری می کردم باید می دیدمش... باید می فهمیدم که اسمش چیه؟ از فکری به سرم خطور کرد روی لبم لبخند ظاهر شد ولی خیلی زود لبخندم از بین رفت با وجود آنجلا نمی شه آخه سیندرلا خدمتکار شخصیش ینی تا اون بهش مرخصی نده نمی تونم ببینمش... انقدر دلم می خواد الان یه جادوگر بودم تا این آنجلارو نفرین کنم تا برای همیشه از شرش راحتشم انقدر که این دختر بدنجه... حالا که فکرشو می کنم می ببینم سیندرلا داره چه جادوگریو تحمل می کنه... از افکارم خندم گرفته بود با خنده از جام بلند شدم که بگیرم بخوام روزگارمو بین از وقتی که سیندرلا رو ملاقات کردم افکارم شده شبیه بچه ها چراغو خاموش کردم و خوابیدم

آخ مردم... وای مردم از درد... ای بگم چی نشی دختر... آخه آدمی که می خواد بره مسافرت... دیگه چه نیازی داره یه بدبختی مثل منو زجر کش کنه... خودم هم باورم نمی شه که آنجلا می خواد بره مسافرت... اونم بعد از مهمونی دیشب... وقتی که دیشب برگشت و گفت که می خواد بره مسافرت چشمم گرد شد... حتی خودمو وشگون گرفتم که یه وقت خوابم نباشم... راستش به جز درد و کبودی اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد... چرا فقط من بدبخت مثل خر کار کردم... الانم دارم از درد می میرم... ولی بازم از رو نرفتم چون یه اشتباه مساوی بود با اخراج شدن من از کار و بی خانمان شدن... اما تمام این دردها به خاطر یک ماه تعطیلات می ارزه... حتی فکرش باعث میشه که نیشم تا بناگوش باز شه... یک ماه... فکرشو کن... دیگه نیاز نیست صبح زود از خواب بیدار بشم... دیگه مدت یک ماه قیافه نحس آنجلارو نمی بینم (حالا خدایش قشنگه ولی بازم کیف می ده اینطوری بهش فکر می کنم)... تازه می تونم برم خرید، گردش... وای نه نه یکی بیاد منو بگیره که الان که غش کنم از خوشی... از همه مهم تر برای یک ماه از شر پوشیدن لباس خدمتکاری به مدت یک ماه راحت می شم... ا

با نفس نفس ساک آنجلارو گذاشتم پایین و دیپاک ساکو برداشتم و گذاشتم توی ماشین... با آمدن خانواده ملهوترا همه صف بستیم و سرمونو خم کردم تا برن بعد از رفتنشون همون یه نفس راحت کشیدم و پراکنده شدیم من از پله ها رفتم بالا تا یکم استراحت کنم و بخوابم... یه گش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم تا یه دوش بگیرم... باسختی دوش گرفتم و امدم بیرون و خودمو خشک کردم و لباس پوشیدم تا برم بیرون برای خرید کفشم آخه نمی تونستم بدون کفش کاری کنم

کفش دوستمو قرض گرفتم تا بتونم برم کفش نو بخرم در خانه رو بستم سرم پایین بود که صدای بوق ماشین شنیدم سرمو آوردم بالا که خشکم زد باورم نمی شد خودش بود... عشق من... چه پرو شدم من به پسر مردم می گم عشق من خجالت خوب چیزیه... بی خیال مگه چی می شه بهش بگم عشق من، من که هنوز نمی دونم اسمش چیه پس مجازم بهش هرچی خواستم بگم... در بال درمیارم ینی آمده دنبال من اونم با ماشین وای مامانم اینا یکی بیاد منو جمع کنه که از خوشی ممکن غش کنم... صبر کن... صبر کن ماشین... بازم که این دویونه بدون اجازه با ماشین آمده... آخه یکی نیست بگه پسر عاقل چرا نمی فهمی نباید بدون اجازه صاحب کارت ماشین ورداری بیا دنبال دوست دخترش... اوه جمع کن بابا چه خودشم تحویل گرفت دوست دختر... توی یکی خفه... داشتم می گفتم بابا به فکر خودت نیستی به فکر من باش من نمی خوام با یه بیکار ازدواج کنم... حالا همچین می گی که انگار پسر آمده خواستگاریت... مگه نگفتم تو یکی خفه...

-ببینم تو معمولا همیشه دیگرانو منتظر خودت می داری؟

هینی... وای مامان جون این کی پیاده شد که من نفهمیدم... از بس که خنگی... حیف که...

-ببینم خوابی؟

با دیدن صورتش جلوی صورتم هول شدم و گفتم:

-معلوم که نه... اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟ برای چی بازم بدون اجازه ماشینو برداشتی؟...

-استپ.... (stop) دونه به دونه... تو چقدر هولی دختر... اول اینکه من امدم دنبال تو... دوم برای ماشین هم اجازه دارم... سوم تو جواب سوال من ندادی... حالا بگو ببینم همیشه عادت داری دیگرانو منتظر خودت بذاری؟
 اخم کردم و گفتم:
 -فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه؟
 -چی؟
 از کنارش رد شدم و گفتم:
 -همونی که شنیدی... اه... خدای من...
 -دوباره بگو چی گفتی؟
 از ترس چشامو بسته بودم خیلی آروم چشامو باز کردم و با پته پته گفتم:
 -هچی... باورکن هیچی... می شه منو بذاری پایین؟
 -نه؟
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 -چرا؟
 -چون... دلم نمی خواد دوست دخترمو بذارم زمین... (چی؟ این الان چی گفت؟ گوشام درست شنیدی؟)
 همون طوری که بغلش بودم من گذاشت توی ماشین و دروبست خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد زیر چشمی بهش یه نگاه کردم که گفت:
 -نمی خواهی حداقل بدونی اسم دوست پسرت چیه؟
 وقتی دید که من ساکتیم و جوابشو نمی دم ضبط ماشینو روشن کرد و آهنگ شروع کرد پخش شدن :

If I was your boyfriend, I'd never let you go

اگر من دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم که تو بری
 take you places you ain't never been before I can

من میتونم تورو به جاهایی ببرم که قبلا نبود
 Babytake a chance or you'll never ever know

عزیزم یه شانسی بده یا تو هیچ وقت نمیفهمی
 I got money in my hands that I'd really like to blow

من پول در دستانم دارم بخاطر همونه که دوست دارم خرجش کنم
 Swagswag swag, on you

و اونارو کوله کوله به پات بریزم
 Chillin by the fire why we eatin' fondue

توسط آتیش شناور شیم چرا ما با فاندو (نوعی قاشق) نمیخوریم
 Idunno about me but I know about you

من دربارہ خودم نمیدونم اما تورو میشناسم



So sayhello to falsetto in three two

پس بگو سلام با صدای تیز در ۳ و ۲

I'dlike to be everything you want a

من دوست دارم هر چیزی رو که تو میخوای

Heygirl, let me talk to you

هی دختر بزار باهات صحبت کنم

If Iwas your boyfriend, never let you go

اگر من دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم بری

Keepyou on my arm girl, you'd never be alone

تورو روی بازوم نگه میداشتم و تو هیچ وقت تنها نمیموندی

I canbe a gentleman, anything you want

من میتونم یه مرد باکلاس باشم هر چیزی که تو میخوای

If Iwas your boyfriend, I'd never let you go, I'd never let you go

اگر دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم که بری هیچ وقت نمیذاشتم که بری

Tell mewhat you like yeah tell me what you don't

به من بگو چه چیزی میخوای اره به من بگو چی نمیخوای

I couldbe your Buzz Lightyear fly across the globe

من میتونم زنبور نوری باشم و پرواز کنم بالای کره

I don'tnever wanna fight yeah, you already know

من هیچ وقت نمیخواهم بجنگم آره تو هنوز اینو میدونی

I am 'ma a make you shine bright like you're laying in the snow

من کاری میکنم که تو برق بزنی مثل اینکه تو برف خوابیده باشی

Girlfriend, girlfriend, you could be mygirlfriend

دوست دختر دوست دختر تو میتونی دوست دخترم باشی

Youcould be my girlfriend until the —- world ends

تو باید دوست دخترم باشی تا زمانی که دنیا به اخر برسه

Makeyou dance do a spin and a twirl and

کاری کنم برقصی و بچرخ و بچرخ

Voicegoin crazy on this hook like a whirl wind

صدات دیوونه بشه روی این تیغه مثل یک باد بلند
I'dlike to be everything you want

من دوست دارم هر چیزی رو که تو میخوای
Heygirl, let me talk to you

هی دختر بزار باهات صحبت کنم
If Iwas your boyfriend, never let you go

اگر من دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم بری
Keepyou on my arm girl, you'd never be alone

تورو روی بازوم نگه میداشتم و تو هیچ وقت تنها نمیموندی
I canbe a gentleman, anything you want

من میتونم یه مرد باکلاس باشم هر چیزی که تو میخوای
If Iwas your boyfriend, I'd never let you go, I'd never let you go

اگر دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم که بری هیچ وقت نمیذاشتم که بری
So giveme a chance, 'cause you're all I need girl

پس به من یک شاس بده چون تو تمام چیزی هستی که دارم
Spend aweek wit your boy I'll be calling you my girlfriend

1 هفته با پسرت باش من تورو صدا میزنم دوست دخترم
If Iwas your man, I'd never leave you girl

اگر من مردت بودم هیچ وقت نمیذاشتم ترکم کنی
I justwant to love you, and treat you right

من فقط میخوام دوست داشته باشم و تو سالم باشی
If Iwas your boyfriend, never let you go

اگر من دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم بری
Keepyou on my arm girl, you'd never be alone

تورو روی بازوم نگه میداشتم و تو هیچ وقت تنها نمیموندی
I canbe a gentleman, anything you want

من میتونم یه مرد باکلاس باشم هر چیزی که تو میخوای

If I was your boyfriend, I'd never let you go, I'd never let you go

اگر دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیذاشتم که بری هیچ وقت نمیذاشتم که بری
Na nana, na na na, na na na ey

If I was your boyfriend

اگر من دوست پسرت بودم
با تموم شدن آهنگ بهش نگاه کردم و گفتم:
-نمی خواهی اسمتو بگی؟
با لبخند گفت:
-آرجن و تو؟
-ستاره
با تعجب گفت:
-تو یه ایرانی؟
-ام... آره
با مکث گفت:
-حالا کجا می ری برسونمت؟
-کفش فروشی
-ok

ماشینو به سمت کفش فروشی برد و نگه داشت باهم از ماشین پیاده شدیم و با چشمام گرد شد و دهنم باز شد یه پاساژ بزرگ پر از کفش اونم چه کفش های همه گرون قیمت... ببینم این دیونه ست پول یک جفت از این کفش برابر با قیمت خون انسان...
-بریم

سرمو با بهت برگردونم سمتش و گفتم:

-تو... تو می دونی این جا کجاست؟

سرشو تکون داد و خیلی عادی گفت:

-آره... اینجا پاساژ (...) هست بهترین نوع کفش داخل این پاساژ به فروش می رسه
با عصبانیت گفتم:

-خودم هم می دونم ولی من انقدر پول ندارم که بتونم اینجا کفش بخرم دیونه
خندید و گفت:

-این که ناراحتی نداره من اینجا یه کفش فروشی می شانسم که قیمت کفش ها مناسب به جز اون می

تونی از دیدن کفش ها لذت ببری بیا برم

دستمو گرفت و منو به زور برد داخل پاساژ

با چشم های گرد شد به تمام کفش های توی پاساژ نگاه می کردم خیلی قشنگ بودن حتی چند تا شون

پسینده بود ولی با دیدن قیمتشون پشیمون می شدم جالب اینجا بود که آرجن خیلی عادی رفتار می

کرد... به نظرم خیلی امده اینجا که انقدر عادی برخورد می کرد یکی از کفش ها بدجوری چشمو گرفت

رفتم جلو اول قیمتشو ببینم بد خود کفشو با دیدن قیمت کفش سرمو برگردونم که برم... هی وای من این

که جورج... ای داد و بیدا اگه این منو اینجا ببین بدبخت می شم... من می دونم چه سری در کاره که

هروقت می خوام آرجنو ببینم اینم اونجاست... بدون جلب توجه رفتم کنار آرجن خیلی آروم شروع کردم
به صدا کردنش:

-پیس... پیس... آرجن... نه خیر نمی شنوه دستشو کشیدم که سرشو به سمت من برگردون قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

-بیا بریم

-برای چی؟

-بدجوری گیر کرده بودم نمی دونستم چی باید بهش بگم لبمو گزیدم و گفتم:

-ام... خب راستش... ام... یکم اون ور تر... فعلا بیا بریم بعدا توضیح می دم برای چی؟

-تا نگی من از جام تکون نمی خورم

-ای بابا عجب گیری داده نفسمو پرصدا دادم بیرون و گفتم:

-دوست پسر آنجلا اینجاست

-خب این چه ربطی داره به تو؟

-چون اون فکر می کنه که من آنجلام؟

-چی؟

-آروم باش... اول بیا از اینجا بریم بعدش قول می دم همه چیزو برات بگم

-باشه بریم

-پس بدو؟

-چرا؟

-چون هر لحظه امکان داره که منو با تو ببینه

-باشه... دستتو بده... یک... دو... سه...

با هم دیگه شروع کردیم دویدن آرجن خیلی سریع می دوید و منو با خودش می کشوند با دیدن دیوار رفت سمتش و با هم پشتش قایم شدیم آهسته سرمو آوردم بیرون وقتی دیدم اثری از جورج نیست با نفس نفس گفتم:

-فکر کنم... گممون کرد... خیلی....

...انگار زمان متوقف شده بود... خیلی آهسته سرشو برد عقب وقتی دید دارم با بهت نگاش می کنم سرشو

برگردون و با دستش گردنشو مالوند....

-ام... اونجارو ببین کفش فروشی

از حرفش ریز خندیدم کاملا معلوم بود که حول کرده با لبخند گفتم:

-بریم ببینیم چه کفش های داره

-باشه

دستمو گرفت و به سمت کفش فروشی رفتم اصلا حواسم به کفش ها نبود تمام افکار دور اتفاقی بود که

افتاده بود هرچی سعی می کردم فراموش کنم نمی شد همش اون صحنه میاد جلوی چشم....

-ببین این به نظرت قشنگ نیست؟

-هوم

-می گم این کتونی به نظرت قشنگ نیست؟

یه نگاه به کتونی کردم یه کتونی سفید با حاشورهای صورتی که کنار حاشورها شکل ابر داشت با این که

ساده بود خیلی قشنگ بود با لبخند گفتم:

-آره قشنگه

-پات کن

-باشه

توی پام کردم خیلی بهم می امد کاملا مناسب بود خواستم از پام دربیارم که یه هو آرجن گفت:

-نه

با بهت گفتم:

-چرا؟

- خب...خب....مگه نمی خواهی پات کنی؟
-چرا؟
-خب پس نیازی نیست که درش بیاری بذار پات باشه
-باشه پس بریم حساب کنم
-اخم کرد وگفت:
-یه چیزبو یاد بگیر وقتی یه خانوم با دوست پسرش یا با یه مرد میاید خرید هیچ وقت دست توی جیبش نمی کنه تو برو بیرون منظر باش تا من حساب کنم
-باشه
از مغازه امدم بیرون و منتظر آرجن شدم با لبخند از مغازه امد بیرون و دستمو گرفت راه افتاد اصلا دلم نمی خواست برگردم دلم می خواست که بیشتر بشناسمش و بیشتر باهانش باشم...
جفتمون همزمان گفتیم:
-می گم.....
آرجن خندید و گفت:
-اول تو
با لبخند گفتم:
-موافقی یکم پیاده روی کنیم
-آره
باهم شروع کردیم به راه رفتن که با دیدن بستنی فروشی روبه آرجن گفتم:
-آجن؟
-جانم (ای جون بالا...چقد ناز بچم می گه جانم...ای بابا باز کن منحرف شدم رفت)
-ام...می گم می شه برم بستنی بخری؟
لپمو کشید و گفت:
-البته که می شه (وای مامنم اینا یکی بیا منو جمع کنه)...همین جا صبر کن الان برمی گردم (خیالت تخت از جام یک میلیمتر هم تکون نمی خورم)
-بفرماید اینم از بستنی... (ای کلک از کجا می دونستی من عاشق بستنی شکلاتی هستم اونم قیفی)
...امیدوارم که دوستش داشته باشی... (عاشقشم) نمی دونستم چطوری دوست داری بخ خاطر همین به سلیقه خودم برات خریدم... (ایبی نداره عزیزم همین که برام خریدی خیلی برام با ارزشه)
-اتفاقا من خیلی عاشق بستنی قیفی با طمع شکلاتی
-خیلی خوبه...بریم
-بریم
آرجن خیلی بامزه مثل این پسرهای تخس شروع کرد به خوردن بستنی جوری که آدمو به حوس خوردن مینداخت با خنده گفتم:
-حالا چرا اینطوری بستنی می خوری؟
-آخه نمی دونی چقدر مزه می ده...به خصوص اونم بدون مزاحم
با تعجب گفتم:
-منظورت چیه؟
یه نیمچه لبخندی زد و گفت:
-منظور خاصی نداشتم همین طوری گفتم...می گم اونجا یه پارک بیا بریم اونجا بشنیم تا با خیال راحت بستنیمونو بخوریم
-باشه
وقتی نشستیم آرجن گفت:
-حالا تعریف کن چرا؟ دوست پسر آنجلا فکر می کنه تو آنجلای؟

-ام...خب داستانش از این قرار که داشتم مثل همیشه کار می کردم که آنجا صدام کرد...منم رفتم تا ببینم چی کارم داره...با مهربونی شروع کرد باهام حرف زدن...منم از تعجب چشمم گرد شد...آخه این طور مهربونی از آنجا بعید بود...خلاصه این که گفت باید به جاش برم ملاقات یه نفر...که معلوم شد اون یه نفر کسی نیست جز جورج کسی که برای ازدواج با آنجا انتخاب شده بود...همین

-ام...پس تو هم به جای آنجا رفتی دیدن جورج؟

-اوهم

با تعجب گفت:

-اون وقت جورج شک نکرد که تو آنجا نیستی؟

با شیطنت ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

-نچ...چون حتی فرصتسو نکرد

-چرا؟

با خنده گفتم:

آخه...من کاری کردم که حتی بیچاره فرصت نکرد که به این فکر کنه که من آنجا هستم یا نه؟

-چه کاری؟

شانمو انداختم بالا و با خنده گفتم:

-هیچی...اول از همه چرخ های ماشینشو پنچر کرد

-شوخی می کنی؟

-نه

-خب بعدش چی کار کردی؟

توی سپوش نمک ریختم توی شرابش هم فلفل..

آرجن با صدای بلند شروع کرد به خندیدن منم باهانش شروع کردم خندیدن بعد از این که خندمون تموم شد با صدای که رگ های خنده توش موج می زد گفت:

-خب بعدش چی شد؟

با لحن بامزه ای گفتم:

-فکر می کنی چی شد...جورج اول سوپ خورد بعدش هم شرابشو چون تند بود همشور تف کرد بیرون با اینکه داشتم از خنده منفجر می شدم ولی خیلی خونسرد از جام بلند شد و لیوان شرابمو روش خالی کرد همین...

آرجن صورتش خیلی بامزه شده معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه که نخنده ولی بلاخره نتوست و شروع کرد خندیدن بریده بریده گفت:

-بابا...تو دیگه...کی هستی...من فکر کردم فقط...خودم تخس و شرم...ولی نگو از من شرتر هم...پیدا می شه

-مگه تو هم شری؟

-ام...شرهستم ولی نه به اندازه تو

-خب برام تعریف کن

-ام...باشه...خب...موقعی که برای استخدام رفته بودم یه تیپ خیلی عادی زده بودم وقتی رفت داخل برای استخدام یه پسر خوشتیپو دیدم که خوابش برد با دیدنش پیش خودم گفتم آگه بره داخل حتما استخدام میشه به خاطر همین تصمیم گرفتم که نذارم داشتم همینطوری نفشه می ریختم که چطوری دکش کنم تصمیم گرفتم تا با ماژیک صورتشو نقاشی کنم اما با بودن منشی نمی شد از شانس خوب منشی از جاش بلند شد و رفت منم ماژیکو از جیبم آوردم بیرون و روی صورت پسر شروع کردم به نقاشی کردن چهره اش حسابی خنده دار شد سرجام نشستم که نبوت پسره شد پسرم از خواب پرید و رفت داخل چند دقیقه نشد که از اتاق پرت شد بیرون خیلی خودمو کنترل کردم تا نخندم به خاطر همین صورتم حسابی سرخ شد بود وقتی رفت داخل شخصی که پشت میز نشسته بود با دیدن صورت قرمز من گفت:

-کار تو بود درسته
منم خندیم وگفتم:
بله
اونم که از رفتار من خوش آمده بود استخدام کرد
خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم قبلا چی کاره بوده به خاطر همین پرسیدم:
-خب قبلا چی کاره بودی؟
یه مکث طولانی کرد و زیز لب یه چیزی گفت که من نفهمیدم به خاطر همین گفتم:
-چی؟
آب دهنشو قورت داد و گفت:
-یه دزد
با چشم های گرد شد و با داد گفتم:
-چی؟... دزد؟...
دستاشو شروع کرد به تکون دادن وگفت:
-چرا اینطور نگاه می کنی باورکن گذاشتمش... از وقتی که تو رو دیدم دزدیو گذاشتم کنار... باور کن
با چشم های گرد شدم بهش خیره شدم اصلا باورم نمی شه که آرجن قبلا دزد بود ... یعنی من عاشق
کسی شدم که قبلا دزد بوده... توی افکارم غوطه ور بودم که آرجن گفت:
-می دونستم اگه بفهمی قبلا دزد بودم ازم بدت میاد... اشتباه کرد که فکر می کردم با بقیه فرق داری...
بلند شد رفت با بهت به رفتن آجن نگاه کردم باید جلشو می گرفتم درسته که قبلا دزد بوده ولی حالا
عوض شده نباید بذارم بره ... از جام بلند شدم و دویدم سمت آرجن و جلشو گرفتم با نفس نفس گفتم:
-هی... صبر کن... چقدر تند راه می ری... یه نفس عمیق کشیدم و با پروی تمام بهش گفتم:
-تو هنوز منو به نهار دعوت نکردی؟... تازه آدم دست دخترشو همینطوری ول نمی کنه بره
با صدای بلند شروع کرد به خندیدن وگفت:
-قبول... ولی من اونقدر پولدار نیستم که تو رو به یه رستوران شیک دعوت کنم با فس فوت واقعی؟
-کاملا پایه ام
-پس بزن بریم
با آرجن رفتیم فست فوت و نهار خوردیم بعد از اون تا غروب باهم گشتیم به ساعت نگاه کردم با دیدن
ساعت تازه فهمیدم چقدر دیر کردم به خاطر همین روبه آرجن گفتم:
-خب دیگه من برم
با بهت گفت:
-بری... کجا؟
-خانه
-ام... من یه پیشنهادی دارم
-چه پیشنهادی؟
-ام... ام... بریم شهربازی
راستش خودم هم نمی خواستم برم می تونستم یه دوری بگم به جز اون خیلی وقت بود که نرفته بودم
شهربازی... تازه این بارم تنها نیستم دوست پسر من باهام... با لبخند رو به آرجن گفتم:
-بریم
با آرجن رفتیم شهربازی آرجن هم به سمت گیشه خرید بیلیط رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:
-انتخاب کن دوست داری اول بری ترن هوایی یا قطار وحشت؟
-دماغمو چین دادم و گفتم:
-ترن هوایی
-خندید و گفت:

-منم موافقم بریم
با هم سوار ترن هوایی شدیم کمر بند ایمنی رو بستیم میله محافظ کشیدیم و ترن راه افتاد اولش خیلی آرام بود بعدش سرعت پیدا کرد آرجن هم مثل بقیه سر پیچ ها جیغ می کشید منم بهش می خندیدم پیاده که شدیم با لبخند بجنسی روی لبش گفت:

-حالا هیچی هم نباشه نوبت قطار وحشته
با آرجن رفتیم سمت قطار وحشت، قطار وحشت شکلش شبیه مستطیل بود سوار شدیم سه تا کمر بند داشت اولیش روی شکم بسته می شد دوتای دیگه اش هم به صورت ضربدر بسته می شد دوتا هم مچ بند پا داشت که دور پا قفل می شد و یه میله هم مثل حفاظ ترن داشت وقتی مسئول قطار از ایمنی همه مطمئن شد قطار شروع به حرکت کرد اولش آهسته شروع کرد به بالا رفتن به سمت چپ و حالت گهواره شروع کرد به حرکت کردن یه دفعه با سرعت حرکت کرد به سمت راست و حالت گهواره تند تر شد یک دفعه قطار سرشته شد منم از ترس چشامو بستم که یک دفعه در همون حالت شروع به چرخش کرد منم شروع کردم به جیغ زدن آرجن می خندید می گفت:

-ترس نداره که جو جو (آره جون اون عمت... فقط مونده من از ترس سکنه کنم)
وقتی از قطار پیاده شدیم سرم گیج رفت و افتادم توی بغل آرجن اونم وقتی دید که من حال خوب نیست بغلم کرد این بار دومی بود که انقدر بهش نزدیک می شدم ضربان قلب انقدر تند می زد که حدناشت گونه هام حساسی سرخ شده بود آرجن منو نشوند روی صندلی و خودش هم جلوم زانوم زد و با نگرانی گفت:

-خوبی ستاره؟

-آره خوبم... فقط برای یه لحظه سرم گیج رفت همین
-مطمئنی؟

تا خواستم جوابشو بدم دیدم پاشد رفت منم توی ذهنم شروع کردم به بدوبیرا گفتن:
ای نامرد... بجنس... منو از قصد سوار اون قطار مسخره کرد که خودش در بره....
-بیا بگیر بخورش

با بهت به آمبیوه ای که توی دستای آرجن نگاه کردم وقتی دید آمبیوه رو نمی گیرم گفت:
-برای تو خریدمش نمی خواهی بخوری؟

-چرا؟... چرا؟....

آمبیوه رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن حتی فکرشو نمی کردم که بره برام آمبیوه بگیره...!...!... منو بین چقدرم به بیچاره بدوبیراه گفتم ریز خندیم که آرجن گفت:
-به چی؟ می خندی؟

انقدر از سوالش هول شدم که آمبیوه پرید توی گلو و شروع کردم به سرفه کردن آرجن هم آرام کمرمو می زد تا سرفه ام بند بیاد وقتی آرام گرفتم آرجن با شیطننت گفت:

-ای کلک از قصد سرفه می کنی که نگی به چی میخندیدی آره... باشم منم به موقعش تلافی می کنم
چشم گرد شد منظورش از این حرف چی بود

آرجن با دیدن چشای گرد شده من شروع کرد به خندیدن همون طور که می خندید بریده بریده گفت:
-قیاف... قیافت... خ... خ... (ای بابا دو دقیقه نخند تا بفهم چی می گی)

دیگه نتونست ادامه و فقط می خندید از بس خندید بود سرخ شده بود منم همین طور مثل منگلا زل زده بودم بهش و نگاهش می کردم خودم هم نفهمیدم که چی شد... انقدر کپ کردم بودم که حد نداشتم... چشم همچین گرد شده بود که فکر می کرد هر لحظه می کنه از جاش در آد... آرجن وقتی دید که همراهشی نمی کنم سرشو آهسته کشید بازی می کرد دستشو توی مو هام حرکت می کرد آرام چشامو بستم و همراهیش تو خلسه شیرونی فرو رفته بود که آرجن خودشو ازم جدا کرد شاید خیلی احمقانه بود ولی دلم نمی خواست چشامو باز کنم می ترسیدم چشامو باز کنم می ترسیدم که تمام این اتفاقات خواب باشه یه خواب قشنگ که با باز کردن چشمم تموم بشه صدای آرجن باعث شد چشامو باز کنم:

-ستاره...-

با ترس چشامو باز کردم و بهش نگاه کردم با یه لبخند روی لبش گفت:

-بلند شو بریم ماشین بازی

با خنده از جام بلند شدم... تا نزدیک های ساعت 10 توی شهر بازی بودیم بعدش هم با آرچن تا خانه پیاده رفتم با رسیدنم جلوی در آه از نهادم بلند شد اصلا دلم نمی خواست از آرچن جدا بشم ولی چاره ای نبود یه لبخند به آرچن زدم و گفتم:

-خیلی ممنون... امروز خیلی بهم خوش گذشت

-به من همینطور

-دوست دارم

بدونی که به آرچن نگاه کنم با سرعت از پله ها رفتم بالا و درو بستم با صدای بسته شدن در به خودم امدم باورم نمی شد که ستاره بهم گفت دوستم داره باخوشحالی پریدم بالا انقدر خوشحال بودم که حد نداشت حتی بیشتر از زمانی که پدر سرصبحونه بهم خبر داد که آنجلا همراه خانوادش می ره مسافرت... وقتی صبح از خواب بیدار شده بودم اصلا دلم نمی خواست برم پایین چون مطمئن بودم که پدرم مواخذه می کنه ولی چاره ای نبود باید می رفتم پایین مگه نه پدرم حتما شک می کرد که اتفاقی افتاد با کرختی از جام بلند شدم رفت پایین و سرمیز نشستم و به پدرم سلام دادم اونم جوابمو داد دقیقا طبق پیش بینی پدرم شروع کرد به سرزنش کردنم در حال سرزنش کردن بودکه:

-آنجلا با خانوادش برای یک ماه داره می ره مسافرت...-

یه پوزخند زدم و توی دلم گفتم:

*به جهنم... چی کارکنم... خیلی ازش خوشم میاد...-

خشکم زد دوباره حرف پدرمو توی ذهنم مرور کردم:

*آنجلا داره برای یک ماه میره مسافرت... یعنی می تونم باخیال راحت با سیندرلا قرار بذارم... باورم

نمی شه... یینی بابا عشقت...-

با خوشحالی از جام بلند شدم از پله ها رفتم بالا لباسمو با سرعت عوض کرد کلامو برداشتم گذاشتم روی سرم کلید ماشینو هم برداشتم و از خانه زدم بیرون و به سمت خانه ای آنجلا ماشینمو روندم دقیقا موقعی رسیده بود که آنجلا داشت با خانوادش می رفت تصمیم گرفتم قبل از این که منو ببینن برم بعد از یک ساعت برگشتم و توی ماشینم منتظر سیندرلا شدم قلبم به سرعت می زد احساس می کردم می خواد از جاش دربیاد از استرس زیاد کف دستم عرق کرد بود می ترسیدم که سیندرلا همراه آنجلا رفته باشه و من الکی خوشحال شدم که می تونم ببینمش با باز شدن خونه و بیرون آمدن سیندرلا نفسمو با خیال راحت دادم بیرون و براش بوق زدم انتظار داشتم که با خوشحالی بیاد سمت ولی سرجاش ایستاده بود از ماشین پیاده شدم و به سمتش راه افتادم صداش کردم وقتی دیدم جوابمو نداد دستمو جلوی صورتش تکون دادم ولی بازم متوجه من نشد

فکر کنم حواسش نیست باید بیارمش سرجاش با صدای بلند گفتم:

-ببینم تو معمولا همیشه دیگرانو منتظر خودت می داری؟

نه خیر کلا گویا خواب تشریف دارن سرمو بردم نزدیک صورتش و پرسیدم:

-خوابی؟

با دیدن صورتم نزدیکیش هول شد و گونه اش سرخ شد باهول و همینطور تند گفت:

-معلوم که نه... (دورغ نگو آگه صورتمو نمی آوردم نزدیکت بیدار نمی شدی که) اصلا تو این جا چی کار می کنی؟ برای چی بازم بدون اجازه ماشینو برداشتی؟ (آخه یکی نیست به این بگه بابا این ماشین مال خودمه)

هم خندم گرفته و هم تعجب کرده بود که چطور می تونست همه ایناو پشت سرم بدون نفس بپرسه یه لبخند زدم و گفتم:

-استپ... (stop) دونه به دونه... (چون ممکن بمیری اون وقت من بدبخت می شم) تو چه قدر هولی دختر... اول این که من امدم دنبال تو... دوم برای ماشین اجازه دارم... سوم تو جواب من ندادی... حالا بگو ببینم همیشه عادت داری دیگرانو منتظر خودت بذاری؟
اخم کرد و گفت:

-فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه؟ (بچه پرو)...
چی؟

-همخونی که شنیدی...

بغلش کردم و گفتم:

-دوباره بگو چی گفتی؟

با ترس گفت:

-هیچی... باورکن هیچی... می شه منو بذاری پایین
نه

-چرا؟ (چون دوست دارم)

-چون دلم نمی خواد دوست دخترمو بذارم زمین

به سمت ماشین راه افتادم تمام تن داغ کرده بود برای اولین بارم بود که این طوری می شدم هیچ وقت اینطوری نشه بودم حتی زمانی که با آندریا بودم گذاشتمش توی ماشین دروبستم و خودم هم سوار ماشین شدم برای اینکه به احساسم فکر نکنم با شیطنت به سیندرلا گفتم:
-نمی خواهی حداقل بدونی اسم دوست پسرت چیه؟

....

وقتی دیدم ساکته ضبط ماشینو روشن کردم و آهنگ friend boy که مال جاستین بیبر بود گذاشتم بعد از تموم شدن آهنگ گفت:

-نمی خواهی اسمتو بگی؟

می خواستم بیشتر بشناسمش نه به عنوان آرن و رما بلکه به عنوان یک آدم معمولی به خاطر همین یه لبخند زدم و به دورغ گفتم:

-آرجن و تو؟

-ستاره (باورم نمی شه ینی من عاشق یه دختر ایرانی شدم؟... بابا کجای؟)

-تو یه ایرانی؟

-ام... آره (هوم... جالب... خیلی جالبه... بین این همه دختر من عاشق یه دختر ایرانی شدم... کی باورش می شه؟)

-حالا کجا می ری برسونمت؟

-کفش فروشی

-ok

به سمت پاساژی که همیشه ازش خریدم می کردم ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم و روبه ستاره گفتم:
-بریم

با بهت سرشو به سمت من برگردون و گفت:

-تو... تو می دونی این جا کجاست؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-آره... اینجا پاساژ (....) هست بهترین نوع کفش داخل این پاساژ به فروش می رسه
با عصبانیت گفت:

-خود هم می دونم ولی من اونقدر پول ندارم که بتونم اینجا کفش بخرم دیون (جان دیونه... این به من گفت دیونه... اگه میدونستی که منذ چقدر پول دارم چنین حرفی نمی زدی... اما از اونجای که نمی دونی این بار می بخشمت کوچولو)

خندیم و به دورغ گفتم:

-این که ناراحتی نداره من اینجا یه کفش فروشی می شناسم که قیمت کفش هاش مناسبه(آره جون عمه ام)...تازه می تونی از دیدن کفش ها لذت ببری...بیا بریم
به زور بردمش داخل پاساژ انقدر قیافش دیدنی شده بود که حد نداشت چشاش اندازه گردو گرد شده بود
و به اطرف نگاه می کرد انقدر دلم می خواست بغلش کنم و بمش که حد نداشت...توی افکارم غرق بودم
که صدای ستاره منو از افکارم کشید بیرون:
-پیس...پیس آرجن....

با اینکه شنیده بودم ولی جواب ندادم دوست داشتم بیشتر صدام کنه فکر کنم مشکل روحی روانی پیدا کردم...بابا کجای بیا ببینی پسرت دیونه شده...حالا می گم خوبه کلا سرمه مگر نه الان سوژه خبرنگار بودم....اون وقت ناقوس مرگ من به صدا در می امد....ینی از دواج با آنجلا...ینی بدختی...ینی بچارگی...فکر شو کن بشم شوهر اون خودخواه مغرور...وای چندش حتی فکر کدن بهش باعث می شه مو به تنم سیخ بشه ... با کشیده شدن دستم توسط ستاره از افکارم امدم بیرون تا خواستم لب باز کنم بگم جانم گفتم:

-بیا بریم(داری شوخی می کنی مگه نه)

-برای چی؟

-تا نگی من از جام تکون نمی خورم

نفسشو پرصدا داد بیرون وگفت:

-دوست پسر آنجل اینجاست

-خب این چه ربطی داره به تو؟

-چون اون فکر می کنه که من آنجلام

ناخواستہ اخم کردم توی دلم گفتم:

*آخه کجای تو شبیه آنجلاست به جز اون غلط کرده چنین فکری کرده تو فقط دوست دختر منی نمی دارم
از چنگم درت بیاره

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت با صدای بلندی گفتم:

-چی؟

-آروم باش...اول بیا بریم بعدش قول می دم همه چیز رو برات بگم

با اینکه قانع نشده بودم ولی گفتم:

-باشه

-پس بدو

-چرا؟

-چون هر لحظه امکان داره که منو با تو ببینه

-باشه...دستو بده...یک...دو...سه...باهم شروع کردیم به دویدن از بس از دست خبرنگارا فرار کرده

بودم دویدن برام دیگه عادی شده بود با دیدن دیوار رفتم سمتش و باهم پشتش قایم شدم ستاره سرشو آهسته برد بیرون تا ببین اثری از آجن هست یا نه وقتی سرشو به سمت برگردون شروع کرد به حرف زدن ولی من اصلا حواسم به حرفاش نبود -ام....اونجارو ببین کفش فروشی
چشامو بستم و توی ذهنم شروع کردبہ فش دادن خودم:

*احمق...دیونه...روانی...آخه این حرف بود تو زدی...خنک تر از تو توی دنیا ندیدم....تو جز یه بچه

پولدار بدنخوره نیستی....مگه بار اولت که یه دخترتو می بوسی که انقدر هول می

کنی...خنک...خنک...خنک...خنک...

-بریم ببینیم چه کفش های داره

-باشه

رفتم سمت بستنی فروشی و دوتا بستنی خریدم البته بماند چه قدر موقع خریدن بستنی خودمو فش دادم آخه یکی نبود بگه پسره دیونه چرا نپرسیدی چه بستنی دوست داره آخرشم به سلیقه خودم خریدم و بهش دادم بازم جای خوشحالی باقی بود که اونم مثل من عاشق بستنی شکلاتی بود با لذت شروع کردم به خوردن بستنی که ستاره پرسید:

-حالا چرا اینطوری بستنی می خوری؟
منم بدون فکر گفتم:

-آخه نمی دونی چه قدر مزه می ده... به خصوص اون بدون مزاحم-
منظورت چیه؟

سرجام و ایستادم و چشمامو بستم تازه فهمیدم که سوتی دادم لعنتی همش تقصیر این خبرنگارسات ازبس مراقبم تمام کارم هستند حتی نمی تونه به راحتی یه بستنی بخورم حالا که نیستند فکرشون ولم نمی کنه سعی کردم بخندم و گفتم:

-منظور خاصی نداشتم همین طوری گفتم.... بادیدن پارک سعی کردم تا ذهنشو منحرف کنم.... می گم بیا بریم اونجا بشنیم تا با خیال راحت بستنیمو بخوریم ستاره هم قبول کرد
تحمولم دیگه تموم شده بود واقعا دلم می خواست بدونم چرا دوست پسر آنجلا فکر می کنه که ستاره آنجلاست به محض اینکه نشستیم پرسیدم:

-حالا تعریف کن چرا؟ دوست پسر آنجلا فکر می کنه که تو آنجلائی؟

-ام... خب داستانش از این قرار که داشتم مثل همیشه کار می کردم که آنجلا صدام کرد... منم رفتم تا ببینم چی کارم داره... با مهربونی شروع کرد باهام حرف زدن... منم از تعجب چشمم گرد شد... آخه این طور مهربونی از آنجلا بعید بود... خلاصه این که گفت باید به جاش برم ملاقات یه نفر... که معلوم شد اون یه نفر کسی نیست جز جورج کسی که برای ازدواج با آنجلا انتخاب شده بود... همین
-ام... پس تو رفتی هم به جای آنجلا رفتی دیدن جورج
-او هم

خیلی تعجب کردم با رفتارهای ستاره امکان نداره که جورج نفهمیده باشه که اون آنجلا نیست به خاطر همین با تعجب پرسیدم:

-اون وقت جورج شک نکرد که تو آنجلا نیستی؟

-نچ... چون حتی فرصتشو نکرد

-چرا؟

-آخه... من کاری کردم که حتی بیچاره فرصت نکرد که به این فکر کنه که من آنجلا هستم یا نه؟
-چه کاری؟

-هیچی... اول از همه چرخ های ماشینشو پنجر کرد(چی؟)...

-شوخی می کنی؟

-نه

جالب شد خیلی خیلی جالب شد... خب بعدش چی کار کردی؟

-توی سپوش نمک ریختم توی شرابش هم فلفل..

چشام گرد شد حتی فکرشو نمی کردم که ستاره انقدر شر باشه با تصور صورت جورج موقع خوردن سوپ و شرابش خندم گرفت و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن ستاره هم باهم شروع کرد به خندیدن با اینکه پیش خودم تصور کردم چی اتفاقی افتاده ولی بازم می خواستم از زبون ستاره بشنوم به خاطر همین خندمو کنترل کردم و گفتم:

-خب بعدش چی شد؟

-فکر می کنی چی شد... جورج اول سوپ خورد بعدش هم شرابشو چون تند بود همشور تف کرد بیرون با اینکه داشتم از خنده منفجر می شدم ولی خیلی خونسرد از جام بلند شد و لیوان شرابمو روش خالی کرد
همین...

داشتیم از خنده منفجر می شد سعی کردم که خودمو کنترل کنم ولی نتوستم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن و گفتم:

-بابا...تو دیگه...کی هستی...من فکر کردم فقط...خودم تخس و شرم...ولی نگو از من شرتر هم...پیدا می شه

-مگه تو هم شری؟

خشکم زد بازم دوباره خودمو لو دادم باورم نمی شه من که اینجور نبودم هر وقت می خواستم حرفی بزنم اول فکر می کردم بعد می گفتم ولی حالا...وقتی ستاره رو منتظر دیدم گفتم:

-ام...شر هستم نه به اندازه تو

-خب برام تعریف کن

بذار ببینم کدوم از خاطراتمو تعریف کنم اون روزی که داشتیم بستنی می خوردیم...نه...اون روزی که اون خربنگار سمجو انداختم توی آب...نه...باید یه چیزی تعریف کنم که مشخص نشه من بچه پولدارم....بذار ببینم....آهان پیداش کردم اون روزی برایش تعریف می کنم که رفته بودم شرکت پدرم که دیدم یه پسره خیلی شیک برای استخدام آمده و روی صندلی خوابش برده بود به سمت میزه منشی رفتم و ازش ماژیک خواستم اونم بهم داد ماژیکو برداشتم و به سمت پسره رفتم و روی صورتش با ماژیک نقاشی کردم صورتش انقدر بامزه شده بود که حد نداشت رفتن پیش منشی و گفتم:

-وقتی من رفتم داخل اتاق بیدارش می کنی بیاد

-چشم

رفتم داخل اتاق پدرم سرش توی برگه های روی میز بود به خاطر همین متوجه من نشد بعد از چند دقیقه صدای در بلند شد و پدرم گفت:

-بفرماید

همون پسری که روی صورتش نقاشی کشیده بودم امد داخل با دیدن صورتش خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم پدرم سرشو بلند کرد با دیدن صورت پسره عصبانی شدو با داد گفت:

-بیرون

پسره بدبخت از ترس فرار کرد منم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن بعد از اینکه خندیدم تموم شد پدرم گفت:

-نگو که کارتو بود

با خنده گفتم:

-چرا اتفاقا کار خودم بود...ولی واقعا صورتش خنده دار شده بود فکر کن آدم با اون همه ابهت بیا داخل اون وقت روی صورتش نقاشی باشه خنده دار نیست بابا

پدرم هم شروع کرد به خندیدن البته بعدا پدرم اون پسرو استخدام کرد همین خوبه فقط باید یکم تغیرش بدم همین

بعد از اینکه تعریف کردیم تموم شد ستاره پرسید:

-خب قبلا چی کاره بودی؟

حالا چی بگم فکرکن...فکرکن... خیلی آروم گفتم:

-دزد

-چی؟

خودم هم از حرفی زده بودم شاخ درآورده بودم ولی دیگه نمی تونستم کاریش کنم حرفی بود که زده بودم...به خاطر همین آب دهنمو قورت دادم وگفتم:

-یه دزد

چشماش گرد شد و باداد گفت:

-چی؟...دزد؟....

-برای چی داد می زنه یینی نشنیده بود ای بگم چی نشی پسر که همش خربکاری می کنی... باید درستش می کردم دستمو تکون دادم و گفتم:

-چرا اینطور نگاه می کنی باورکن گذاشتمش... از وقتی که تو رو دیدم دزدیو گذاشتم کنار... باور کن گند زده بودم به تمام معنا باید درستش می کردم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-می دونستم اگه بفهمی قبلا دزد بودم ازم بدت میاد... اشتباه کرد که فکر می کردم با بقیه فرق داری... از جام بلند شدم و راه افتادم... که ستاره یهو جلمو گرفت و با نفس نفس گفت:

-هی... صبر کن... چقدر تند راه می ری.. تازه آدم دست دخترشو همینطوری ول نمی کنه بره از حرفش خندم گرفت خندیدم و گفتم:

-قبول... ولی من اونقدر پولدار نیستم که تو رو به یه رستوران شیک دعوت کنم با فس فوت موافقی؟

-کاملا پایه ام

-پس بزن بریم

از قصد پیشنهاد دادم که بریم فست فوت اون به خاطر دو دلیل مهم 1 اصلا دوست نداشتم بلای سرم بیاد 2 اینطوری نمی فهمید که من یه بچه پولدارم

باهم نهار خوردیم بعد از اینکه نهارمون تموم شد تا غروب پیاده روی کردیم که ستاره گفت می خواد بره ولی من اصلا دلم نمی خواست که به این زودی ازش جدا بشم به خاطر همین پیشنهاد دادم که بریم شهربازی اونم قبول کرد با هم رفتیم شهربازی وقتی رسیدم من رفت سمت بیلط فروشی و چند تا بیلط خریدم از تمام بیلط های که گرفته بودم دوتا شونو بیشتر از همه دوست داشتم یکیش ترن هوای بود اون یکی هم قطار وحشت بود بیش ستاره برگشتم و گفتم:

-انتخاب کن دوست داری اول بری ترن هوایی یا قطار وحشت؟

دماغشو چین داد با این کارش صورتش خیلی بامزه شده بود و گفت:

-ترن هوایی

امان از دست این دخترا همیشه چیزو انتخاب می کن که به نفعشونه با خنده قبول کردم و با هم به سمت ترن هوای رفتیم و سوار شدیم و ترن راه افتاد با یکی از دستام کلامو گرفتم تا نی افته و با اون یکی هم میله رو اولش سرعت ترن کم بود ولی بعدش سرعت پیدا کرد هر وقت که سوار ترن می شدم مجبور بودم که ساکت باشم ولی این بار نیاز نبود به خاطر همین من مثل بقیه سر پیچ ها جیغ می کشیدم و ستاره هم می خندید بعد از اینکه ترن ایستاد یه لبخند بجنش به ستاره زدم و گفتم:

-حالا هیچی هم نباشه نوبت قطار وحشته

با ستاره به سمت قطار وحشت راه افتادیم... قیافه ستاره موقعی که چشماشو از ترس بسته بود خنده دار شده به خصوص موقع برگشت یه جیغ بلند زدمنم سربه سرش گذاشتم و گفتم:

-ترس که نداره جوجو

وقتی قطار حرکتش تموم شد سریع خم شدم و کلامو برداشتم گذاشتم سرم چون افتاده بود حالا خوب که قطارشیشه محافظ داشت مگر نه من نمی دونستم باید چی کار می کرد موقع پیاده شدن ستاره سرش گیج رفت و منم گرفتمش وقتی دیدم اصلا حالش خوب نیست بغلش کردم عجب اشتباهی کرده بودم ای کاش سوارش نمی کردم اگه اتفاقی برایش بی افته خودمو نمی بخشم با دیدن صندلی ستاره رو نشوندم روش و خودم هم جلوش زانو زدم و گفتم:

-خوبی ستاره؟

-آره خوبم... فقط برای یه لحظه سرم گیج رفت همین

-مطمئنی؟

قبل از اینکه جوابمو بده از جام بلند شدم و رفتم تا برایش آبمیوه بگیرم اینطوری حداقل با خوردنش فشارش بالا می امد آبمیوه رو خریدم و برگشتم بهش دادم موقع خوردن آب میوه دیدم داره می خنده به خاطر همین گفتم:

-به چی می خندی؟

ستاره هم که نتظار شو نداشت آمیوه پرید توی گلوش شروع کرد به سرفه کردن من اروم شروع کردم به زدن روی پشتش تا سر اش بند بیاد با شیطننت گفتم:

-ای کلک از قصد سرفه می کنی که نگی به چی میخندیدی آره...باشم منم به موقعش تلافی می کنم چشماش از تعجب گرد شد صورت آمیوه ایش با اون چشمای گرد شده خنده دار شده بود شروع کردم به خندیدن بریده بریده گفتم:
قیاف...قیافت...قیافت...خ...

وقتی به خودم امدم دیدم که جلوی خانه ام...ینی من این همه پیاده امدم اون وقت خودم هم نفهمیدم...ماشینم کجاست؟...ای وای...ای هوار...ای بابا کجای ببینی که یه دونه پسرت ماشینو همینطوری دم فروشگاه جا گذاشت...بدبخت شدم رفت آگه بابا پپرس ماشین کجاست اون وقت من چی کار کنم...تازه یادم افتاد که پدر من کلا از این اخلاقا نداره با تنها چیزی که مشکل داره در دسرای که من درست می کنم نه چیز دیگه...اصلا بذار ببینم ساعت چنده که چراغ های خانه خاموشه...با دیدن ساعت چشمم گرد شد ساعت 2 شبه اون وقت من تازه برگشتم خانه باورم نمی شه...آب دهنمو قورت دادم خیلی آهسته در خانه رو باز کردم و رفتم داخل و خیلی آروم رفتم سمت پله ها مثل دزد خیلی آروم از پله ها شروع کردم به بالا رفتن نفسمو پرصدا دادم بیرون تا اینجا که بخیر گذشت و کسی بیدار نشد...
*معلوم تا این ساعت کجا بودی؟(کی منو بفروخت...آگه پیداش کنم خودم خفه اش می کنم)
سرمو برگردونم و رو به پدرم گفتم:

-پدر شما بیدارید

*اوهم چون منتظر تو بودم...حالا بگو تا این ساعت کجا بودی؟(چی بگم؟)

-بیرون

پدرم یه نگاه کرد و گفت:

*بهتره بریم بشنیم تا تو بتونی راحت تر توضیح بدی تا این وقت شب بیرون چی کار می کردی؟(امشب عجب گیری داد بفهمه من بیرون چی کار می کردم...حالا خوبه دو دقیقه پیش گفتم از این اخلاقا نداره...)

با پدرم به سمت حال رفتیم و نشتیم عجیب بود که چرا چراغ های حال روشن نشد آخه چراغ های حال ما جوری بود که شخص اگر در شب رفت و آمد می کرد روشن می شد همینطور که داشتیم با تعجب به چراغا نگاه می کردم پدرم گفت:

*می شنوم

با بهت برگشتم و گفتم:

-چی رو؟

پدرم پاشو انداخت روی پاش و دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

*چطوره برم از سیندرلا بپرسم؟(جانم از...از کی؟)

خشکم زد چشمم شد عین هو نلیبعکی بابام خندید و گفت:

*چییه؟چرا صورت شده شبیه علامت سوال؟

برای رد گم کردن قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

-بابا... سیندرلا کارتونه

پدرم یه کاغذو بازه کرد وگفت:

*فعلا این که واقعی

چشمم زوم کردم بادیدن نقاشی ستاره دست پدرم دهنم از زور تعجب باز موند ینی کی نقاشیو داد دستش آگه پیداش کنم خودم صد در صد زنده اش نمی دارم خودمو جمع جور کردم و گفتم:

-من اصلا این دختر نمی شناسم... شاید یکی می خواسته شما رو سربه سر بذاره

پدرم توی جاش نیم خیز شد و گفت:

*فردا صبح وقتی خودش اینجا بود معلوم میشه قضیه از چه قراره؟(چی...نه...نباید بذارم بره مگر نه همه چیز بهم می ریزه)....

-نه...پدرم دوباره روی صندلی نشست آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-ام...خب...چیزه...اسمش...اسمش ستاره ست و یه ایرانیه
چشامو بستم و دستمو به عنوان ضربدر گرفتم جلوی صورتم و منتظر بودم که پدرم منفجر بشه و شروع کنه به داد و بیدا و بگه که:

*تو پسر من عاشق یه دختر ایرانی شدی؟می خواهی باورکنم؟همین الان از جلوی چشمم گم شو؟
یه چند دقیقه توی همون حالت بودم که دیدم هیچ اتفاقی نمی افته دستامو برداشتم و چشامو باز کردم که دیدم پدرم خیلی عادی داره نگاه می کنه با تردید گفتم:
-بابا حالت خوبه؟
*اهوم...بقیه اش
-ینی الان شما نمی خواهید سرم داد بزنید؟
*نه
-مطمئنید؟
*آره
با تردید به پدرم نگاه کردم چهره اش آرام و مشتاق بود ...باتردید ادامه دادم:
ام...چیزه...ستاره...ستاره...یه...خدمتکاره
دوباره حالت دفاعی گرفتم مطمئن بودم که این بار حتما منفجر می شه و می گه:
-خدمتکار حتی حرفشو نزن
این بارم هیچ اتفاقی نی افتاد...تصمیم گرفتم چشامو ببندم و همه چیزو یه دفعه و پشت سرهم بگم:
-ستاره خدمتکار شخصی آنجلاست...روزی که رفته بودم آندریا رو برسونمش باهانش آشنا شدم...تمام شب هم باهانش بودم...همه اش همین بود
*زیادی از حد خلاصه بود(جانم)...
چشام گرد شد باورم نمی شه که پدرم چنین حرفی زد اصلا انتظارشو نداشتم چی فکر می کردم چی شد
....پدرم که دید من ساکت گفتم:
*که سیندرلا خدمتکاره....(بله)اسمش ستارست... (اهوم...تموم شب هم باهانش بودی,فکر کنم همه چیزو نگفتی یا خودت می گی یا فردا صبح از خودش می پرسم... (ای بابا اینم فهمیده نقط ضعف من چیه دست گذاشته روش....مجبورم همه چیزو بگم...من چقدر بدبختم)
نفسمو پر صدا دادم بیرون و شروع کردم به تعریف کردن وقتی تعریف کردن تموم شد پدرم با صدای بلند شروع کردن به خندیدن و بریده بریده گفت:
*تو...یه دزد...باورم نمی شه...پسرمن....بزرگ ترین راننده خودرهای رالی....پولدارترین شخص....برای اینکه دل یه دختر بدست بیاره دورغ گفتهاونم چه دورغی اینکه یه دزده...وای...وای مردم از خنده...جالب شد...خیلی جالب شد...دوست دارم دختری که باعث شده پسر من برای به دست آوردنش بهش بگه دزد از نزدیک ببینم(جانم...چی؟)
با بهت گفتم:
-شوخی می کنی دیگه بابا؟
*نه برعکس جدی گفتم واقعا می خوام از نزدیک ببینمشهمین فردا بیارش اینجا
-نمی شه
*چرا؟
-چون...چون آگه بخوام همین فردا بیارمش دیدنتون ستاره شک می کنه بعدش می فهمه که من یه بچه پولدارم اونم موقع فکر می کنه که سرکارش گذاشتم یه هفته به من وقت بدی اون وقت میارمش دیدنتون
*قبول یه هفته وقت داری که بیاریش...حالا برو بخواب

-چشم

با خوشحالی از پله ها رفتم بالا از اینکه پدرم می خواد ستاره رو ببینه خیلی خوشحالم ستاره اولین دختری پدرم در موردش انقدر کنجکاو... از خوشحالی زیاد حتی نفهمیدم چطوری و چه زمانی خوابم برد توی آینه خودمو دیدم تیپم مثل همیشه خوب بود کلامو برداشتم و گذاشتم سرم تیپم برای دیدن ستاره کامل بود بلاخره امروز بعد از سه روز می بینمش از خوشحالی دارم بال در میارم سوار ماشینم شدم و را افتادم ماشینو جلوی در خانه ی آقای ملهوترا نگه داشتم یه نفس عمیق کشیدم که یکم از استرس کم بشه همین که خواستم از ماشین پیاده بشم ستاره از در آمد بیرون چشم از تعجب گرد شد بود باورم نمی شد با بهت رفتم سمت ستاره و گفتم:

-این چیه که پوشیدی؟

ستاره سرشو با خوشحالی بلند کرد و گفت:

-خوشحالم که دوباره می بینمت

-ام... من خوشحالم که دوباره می بینمت... نگفتی آینه چیه پوشیدی؟

یه نگاه به لباس های تنش کرد و گفت:

-مال آنجلاست

-خب برای چی لباس های آنجلا رو پوشیدی؟

نفسشو با عصبانیت فرستاد بیرون و گفت:

-همش تقصیر جورج

-منظورت چیه؟

-بابای جورج زنگ زده به بابای آنجلا و گفته که جورج می خواد برای یه بار دیگه آنجلا رو ملاقات کنه

...پدر آنجلا هم از اون می خواد که برگرده اینجا و به ملاقات جورج بره... ولی از اونجای که آنجلا

خیلی خود ری به من زنگ زد و گفت که دوباره باید به جای اون برم دیدن جورج اگه نرم اخراجم می

کنه

با شنیدن حرفهای ستاره نفرتم از آنجلا چند برابر شد دلم می خواست برم بگیرم خفه اش کنم از شرش

راحت بشم انقدر عصبانی بودم که حد نداشت با همون عصبانیتیم به ستاره گفتم:

-با جورج کجا قرار ملاقات داری؟

-توی لابی هتل (...). قرار دارم

-خیلی خب سوار شو می رسونمت

-باشه

ماشینو جلوی هتل نگه داشتم ستاره هم بدون اینکه چیزی بگه پیاده شد و رفت داخل هتل

آخ همچین دلم می خواد کله ای این آرجنو بکنم دلم خنک بشه پسریه پیشور نفهم...!..!.....

انگار نه انگار من دوست دخترش هستم به جای اینکه جلمو بگیر نرم دیدن جورج من رسوند هتل

...اصلا هر چی آتیش از زیر سر این عجوزه پیره گفتم می ره سفر دست از سر من بدبخت بر می

دار... اما خیالی بیش نبود... وقتی امروز صبح شماره آنجلا افتاد روی گوشیم فکر کردم که دارم کابوس

می بینم به خاطر همین خودمو وشگون گرفتم که جز درد چیزی نسبیم نشد آب دهنمو قورت دادم و تلفنمو

جواب دادم:

-بله بفرماید خانوم

-سلام عزیزم خوبی(بازم افتادم توی دردرس)

-بله خوبم

-زنگ زدم چون کارت داشتم... (کاملا تابلو بود) می خواستم که دوباره به جای من دوباره بری ملاقات

جورج(اوه نه) خودت می دونی که لباسام کجاست... (متاسفانه بله) برو لباس دکالته نباتی بلند , سرویس

پروانه با کیف وکفش مشکی بپوش ... آرایش نقره ای هم بکن جورج توی لابی هتل (...). منتظرته ... آهان

یادم امد امیدوارم این بار واقعا کاری کنی که جورج نخواد برای بار دیگه ملاقات کنه مگر نه اخراجی تق.....

ای بگم که کچل بشی جورج من از دست راحت بشم... من اون همه بلا سرش آوردم اون وقت باز می خواد منو ملاقات کنه ...اگه من کاری نکردم که به غلط کردن بی افتی ستاره نیستم... با عصبانیت از جام بلند شدم رفتم توی اتاق آنجلا و در کمد شو باز کردم لباسی که گفته بود برداشتم کیف و کفشم همینطور لباسمو عوض کردم و لباس های آنجلا رو پوشیدم آرایش روی صورتمو انجام دادم سرویسم انداختم موهام هم بالا بستم و جام بلند شدم و رفتم بیرون سرم پایین بود با صدای آرجن سرمو بلند کردم با دیدنش انقدر خوشحال شده بودم که حد نداشت با خوشحالی گفتم:

-خوشحالم که دوباره می بینمت

-ام... منم خوشحالم که دوباره می بینمت ...نگفتی این چیه پوشیدی؟

یه نگاه به لباسام کردم و بهش گفتم:

-مال آنجلاست

-خب برای چی لباس های آنجلا رو پوشیدی؟

با یادآوری این که قرار برم ملاقات جورج دوباره عصبانی شدم و با عصبانیت نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

-همش تقصیر جورج

-منظورت چیه؟

تمام ماجرا رو برای آرجن تعریف کردم صورتش از عصبانیت حسابی سرخ شده بود با عصبانیت گفت:

-با جورج کجا قرار ملاقات داری؟

-توی لابی هتل (...)قرار دارم

-خیلی خب سوار شو می رسونمت

انقدر دلم می خواست اون موقعی که این حرف زد خفش کنم دلم خنک بشه... ولی خودمو کنترل کردم توی ماشین از قصد باهانش حرف نزدم با این کارم می خواستم بهش نشون بدم چقدر از دستش عصبانیم توی راه همش به خودم امیدواری می دادم که آرجن هر طور که شد جلوی ملاقات منو با جورج می گیره ولی نفسمو پرصدا دادم بیرون الان وقت فکر کردن به رفتارای آرجن نبود باید یه راهی پیدا کنم که شر این جورجو از سرم کم کنم

بلاخره بعد از پنج دقیقه گل پسر تشریف آوردن و روبه روی من نشست جورج یه نیم کت چرم قهوه ای همراه با یه لباس سفید و شلوار مشکی پوشیده بود موهاشو هم به سمت بالا درست کرده بود با لبخندی که روی لبش بود گفت:

-بخشید که دیر کردم... حالت خوبه؟

با اینکه به شدت از رفتارای آنجلا متنفرم ولی برای اینکه روی این پسریه پرو کنم مجبورم دقیقا شبیه آنجلا رفتار کنم به خاطر همین به جای جواب یه پوزخند خیلی خوشگل زدم که باعث شد لبخند از روی صورت جورج محو بشه و خودشو جمع و جور کنه با لحنی خشکی گفت:

-چیزی می خوری؟

بازم یه پوزخند قشگل زدم و گفتم:

-قهوه ای تلخ فرانسوی داغ

جورج هم یه پوزخند زد و گارسونو صدا کرد و سفارش دوتا قهوه ای تلخ فرانسوی داغ داد تا موقع امد گارسون جورج حرفی نزد همچین دلم می خواست با کیف بگوینم توی صورتم... پسریه الدنگ , احمق , الاغ همینطور مثل گاو زل زده به من خب بگو چه مرگت خیال منو راحت کن... گارسون قهوه ها رو گذاشت و رفت تا جورج خواست حرفی بزنی یه دختر لاغر مو بلند دستشو دور گردن جورج حلقه کرد و صورت جورجو بوسید گفت:

-چطوری عزیزم؟ خوبی؟

چشام اندازه دوتا گردو گرد شد خیلی خودمو کنترل کردم تا دهنم عین غاز باز نشه... جورج که کاملاً شوکه شده بود که حد نداشت وقتی به خودش امد دست دختر رو با عصبانیت باز کرد و گفت: شما؟ قبل از اینکه دختره بتونه جواب جورج بده یه دختر دیگه مثل فشننگ خودشو انداخت توی بغل جورج و گفت:

-اوه عسلم... چقدر دلم برات تنگ شده بود

جورج با عصبانیت دختره رو از بغلش جدا کرد و گفت:

-تو دیگه کی هستی؟ چی می گی برای خودت؟

-چشم روشن پس به جز من با دونفر دیگه هم دوستی به خاطر همین بود که دیگه به دینم نمی امدی با بهت سرمو برگردونم سمت صدا که یه دختر سانتی مانتیو دیدم که اخم کرده بود و به شدت عصبانی بود با عصبانیت امد سمت جورج و یه سیلی محکمی زد توی صورت جورج منم که منتظر یه فرصت بودم تا از دست جورج خلاص بشم قهومو برداشتم و ریختم توی صورت جورج و از هتل امد بیرون به محض اینکه امد بیرون از خنده منفجر شدم چهره جورج انقدر خنده دار شده بود که حد نداشت... با خنده راه افتادم که صدای بوق ممتد یه ماشین بدجوری رفت روی عصابم برگشتم تا ببینم کیه؟ که انقدر بوق می زنه می ره روی عصابم که با دیدن آرجن چشام گرد شد آرجن با خنده گفت:

-بیا سوار شو

پسره ی پرور پس تمام مدت اینجا توی ماشین بود اون وقت حاضر نشد که بیاد داخل منو ببره... حالا باخنده امد می گه بیا سوار شو... عمرا مگر توی خوابش ببینه به این سادگی باهانش آشتی کنم... اخم کردم و دوباره راه افتادم آرجنم شروع کرد به دوباره بوق زدن انقدر بوق بزنی تا بوق ماشینت بسوزه عمرا محلت بذارم... بلاخره بعد از چند دقیقه صدای بوق ماشین قط شد فکر کنم دیگه رفت... نفسمو با ناراحتی فرستادم بیرون پسره ی احمق... یه هو دستم از پشت سر کشیده شد برگشتم محکم با دماغ خوردم توی سینه کسی که دست منو کشیده بود دماغم بدجوری درد گرفته بود سرم بلند کردم تا ببینم کی این کارو کرده که با دیدن آرجن اخم کردم و گفتم:

-دستمو ول کن

خیلی خونسرد گفت:

-چرا؟

با داد گفتم:

-چرا؟... پسره ای احمق... منو باجورج تنها گذاشتی اون وقت می گی چرا؟... دستمو ول کن... گفتم دستمو ول کن

آرجن منو کشید توی بغلش وبا لحن دلجویانه ای گفت:

-از اینکه با جورج تنهات گذاشتم متاسفم... منو از خودش جدا کرد و توی چشام زل زد و گفت: برای اینکه منو ببخشی حاضرم هرکاری کنم

خیلی از دستش دلخور بودم می خواستم تلافی کنم به خاطر همین با تردید گفتم:

-هرکاری؟

-هرکاری

یه لبخند خبیث زدم و گفتم:

-باید بخونی؟

-چی؟

لبخندمو عریض کردم و گفتم:

-باید بخونی

-ولی...

ولی نداره خودت گفتی که حاضری هرکاری کنی پس باید بخونی

مکث طولانی کرد و گفت:

-قبوله بریم
-کجا؟

جای که من بتونم بخونم
با هم سوار ماشین شدم به آرچن نگاه کردم اصلا فکرشو نمی کردم که قبول کنه ولی کرد ...با این فکر
که آرچن صدای اصلا قشنگی نداره و من همش مسخره اش می کنم و می خندم لبخندم عریض تر شد
جورج ماشینو جلوی یه بار نگاه داشت و پیاده شدیم آرچن دستمو گرفت و با هم رفتیم داخل بار افراد
خیلی کمی توی بار بودن جورج با دیدن سن دستمو ول کرد و رفت روی سن به نوازنده ها چیزی گفت و
برگشت سر جاش یه نفس عمیق کشید و گفت:
ام... راستش من صدای زیاد خوبی ندارم... اما از اون جای که به کسی که خیلی دوستش دارم قول دادم که
براش بخونم تا منو بخشه امیدوارم از چیزی که می خونم هم اون خوشش بیاد هم شما
نوازنده ها شروع کردن به زدن و آرچن هم شروع کرد به خوندن:

I won't let the night stand in my way

نمیدارم ک تاریکی شب جلوم رو بگیره

I know what I want, I know what I can

میدونم که میخوام ، میدونم که چی کار میتونم انجام بدم

I'm only here to find you, you

من اینجا تا فقط تورو پیدا کنم ، تورو

All I need is you by my side

همه چیزی که نیاز دارم اینه تو کنارم باشی

All I wanna do is lay down next you

همه چیزی که میخوام اینه که کنارت براز بکشم

Cause I all I need is one love

چون همه ی نیازم یه عشق هست

Cause I all I need is one love

چون همه ی نیازم یه عشق هست

Baby give it to me

عزیزم این رو بهم بده

Cause I don't want-want nobody when I got-got your body

چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه

Baby no no nobody, has got what I need

عزیزم هیچ هیچ کسی چیزی که میخوام رو به دست نیاورده

Cause I don't want-want nobody when I got-got your body

چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه

Baby no no nobody, has got what I need tonight

عزیزم هیچ هیچ کسی چیزی که میخوام رو امشب به دست نیاورده

See i've made mistakes time after time, time, time

اما من هر بار پشت هم اشتباه کردم

But no not today, won't leave till I find what i'm looking for

اما امروز دیگه نه ، ترکت نمیکنم تا وقتی چیزی که میخوام رو پیدا نکنم

I'm only here to find you, you

من فقط اینجا تا تورو پیدا کنم

All I need is you by my side

همه چیزی که میخوام هم اینه تو کنارم باشی
 All I wanna do is dance under the moon
 تنها کاری که میخوام بکنم اینه باهات زیره نور ماه برقصم
 Cause I all I need is one love
 چون همه ی نیازم یه عشق هست
 Cause I all I need is one love
 چون همه ی نیازم یه عشق هست
 Baby give it to me
 عزیزم این رو بهم بده
 Cause I don't want-want nobody when I got-got your body
 چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه
 Baby no no nobody, has got what I need
 عزیزم هیچ هیچ کسی چیزی که میخوام رو به دست نیاورده
 Cause I don't want-want nobody when I got-got your body
 چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه
 Baby no no nobody, has got what I need tonight
 عزیزم هیچ هیچ کسی چیزی که میخوام رو امشب به دست نیاورده
 Your love is like a rollercoaster
 عشق تو مث یه رولرکوستر هست (یه چی تو مایه های ترن هوایی از اون ترس ناکاش)
 The way that you take my breath away
 شیوه ای که تو نفسم رو میگیری
 It feels like i'm slowly falling deeper and deeper, deeper and deeper
 این حسی بهم دست میده انگار دارم به عمق عمق سقوط میکنم
 Cause I all I need is one love
 چون همه ی نیازم یه عشق هست
 Cause I all I need is one love
 چون همه ی نیازم یه عشق هست
 Baby give it to me
 عزیزم این رو بهم بده
 Cause I don't want-want nobody when I got-got your body
 چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه
 Baby no no nobody, has got what I need
 عزیزم هیچ هیچ کسی چیزی که میخوام رو به دست نیاورده
 Cause I don't want-want nobody when I got-got your body
 چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه
 Baby no no nobody, can give it to me
 عزیزم نه نه هیچکس نمیتونه اینو بهم برسونه
 Cause I don't want-want nobody when I got-got your body
 چون نمیخوام هیچ کسی وقتی پیشتم باهات باشه
 با تموم شدن آهنگ صدای دست و هورا بلند شد آرجن هم به عنوان تشکر سرشو خم کرد و با لبخند آمد
 ستم دستشو انداخت دور کمرم و گفت:
 -حالا منو می بخشی؟

کردم که صدای جیغ و هورای مردم بلند شد آرجن سرشو کشید عقب وزیر گوشم گفت:

-موافقی آشتیمونو جشن بگیریم
با لبخند سرمو تکون دادم و با آرجن از بار امدیم بیرون و سوار ماشین شدیم آرجن ماشینو جلوی سینما -
بهتره بریم
-اهوم

باهم از سینما بیرون امدیم و سوار ماشین شدیم تا موقع نهار با آرجن گشتیم و برای نهار هم به یه
رستوران رفتیم و تمام اتفاقی که برای جورج افتاده بود براش تعریف کردم و حسابی خندیدم بعد از
رستوران هم منو به خانه رسوند و خودش هم رفت
با خنده و سرعت به سمت خانه راه افتادم حسابی دیرم شده بود باید خودمو هرچی زودتر می رسوندم
خانه تا لباسام و هموینطور ماشینمو عوض می کردم تا برم مسابقه ...اگر امروز مسابقه نداشتم تا شب با
ستاره می گشتم از اونجای که راحت تر بتونم با ستاره در ارتباط باشم شماره موبایلشو گرفتمامروز
سخت ترین کار عمرمو کردم پنی بار اولین بار توی عمرم آواز خوندم موقع خوندن انقدر ترسیده بودم
که حد نداشتم چون تا به حالا توی عمرم برای کسی نخوده بودم اونم جلوی مردم به خاطر همین موقع
خوندن چشممو بستم تا نیبم اطراف چه اتفاقی می افته وقتی خوندم تموم شد چشممو باز کردم وقتی ستاره
رو جلوم دیدم قلبم آرام گرفت و با شد که بخندم...نمی دونم حسی که اون موقع و الان دارمو چطوری
باید توضیح بدم تنها چیزی که می تونم بگم اینکه خیلی خوشحالم حتی بیشتر از زمانی که برای اولین بار
توی مسابقه رالی نفر اول شدم و کاپو بالای سرم بردم...ماشینو جلوی خانه نگه داشتم و با سرعت پیاده
شدم و رفتم داخل خونه که صدای پدرم منو میخوب کرد:

*چه خبر؟

با بهت به سمت سرمو برگردونم با دیدن پدرم چشمم گرد شد سابقه نداشتم که پدرم این موقع خانه باشه
پدرم وقتی دید که من حرفی نمی زدم گفت:

*نگفتی چه خبره؟

از شوک بیرون امدم می دونستم که منظورش چیه ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم:
-منظورتون چیه پدر؟

پدرم منو یه جور خاصی منو نگاه کرد و گفت:

-از لبخند روی لبم معلوم که پیش ستاره بودی...حالا منظورمو فهمیدی؟

با اسم ستاره لبخندم پرنگ تر شد از اینکه پدرم انقدر کنجاو که راجب ستاره بدونه خیلی خوشحالم ولی
فعلا وقت برای تعریف کردن ندارم با لبخند به پدرم گفتم:

-کاملا فهمیدم ولی فعلا وقت ندارم که براتون تعریف کنم الان باید برم مسابقه وقتی برگشتم براتون
تعریف می کنم...فعلا

با سرعت از پله ها رفتم بالا و لباسمو عوض کردم کلید فرایمو برداشتم و با سرعت از خانه زدم بیرون
وسوار ماشینم شدم با تمام سرعت به سمت پیست راندم تا پامو گذاشتم بیرون سیل از خبرنگار ریختن
سرم و سوال پیچم کرد که تا به حالا کجا بودم ولی من بدون اینکه جواب بهشون بدم رفتم داخل و لباسمو
برای مسابقه عوض کردم و به سمت پیست رفتم وقتی خودمو رسوندم به ماشین مریمم با اخم امد سمتم و
گفت:

*تا الان کجا بودی؟

بدون اینکه جوابشو بدم با خونسردی سوار ماشینم شدم و به سمت خط شروع رفتم و منظر شروع مسابقه
شدم با شلیک تیر داور مسابقه شروع شد رقابت تناتنگی بین من و بزرگ ترین رقیبم ادورد ایجاد شده
باید اعتراف کنم که ادوارد راننده با مهارتی تا به حالا کسی نتوسته که شکستش بدم به خاطر همین می
شه گفت امروز مهم ترین مسابقه ی که من دارم با رسیدن به پیچ آخر سرعت ماشینمو بردم بالا و از
ادوارد زدم جلو و از خط پایان رد شدم گذارشگر با صدای بلند پیروزی منو به ادوارد اعلام می کرد

...از ماشینم که پیداه شدم افراد گروم به خاطر برد ریختن سرم مریمم هم خوشحال بود ...با خوشحالی به سمت جایگاه رفتم بعد از یه عالمه تشریفات بلاخره مدال طلا انداختن گردنم و کاپو بهم دادم با خنده کاپو بردم بالا و صدای دست و هواری مردم بلند شد بعد از اینکه اهدای جوایز تموم شد از سکو امدم پایین خبرنگار همش عکس می گرفتند و سوال می کردن ادوارد با خنده امد ستم و دستشو به سمت دارز کرد و گفت:

*اولش فکر می کردم که جا زدی ولی توی پیست خلافتشو بهم ثابت کردی بهت تبریک می گم با خوشحالی دستشو گرفتم و گفتم:

*ممنون مسابقه دادن با تو برای من افتخار بزرگی بود

به حالا کسی نتوسته که شکستش بدم به خاطر همین می شه گفت امروز مهم ترین مسابقه ی که من دارم با رسیدن به پیچ آخر سرعت ماشینمو بردم بالا و از ادوارد زدم جلو و از خط پایان رد شدم گذارشگر با صدای بلند پیروزی منو به اردوارد اعلام می کرد ...از ماشینم که پیداه شدم افراد گروم به خاطر برد ریختن سرم مریمم هم خوشحال بود ...با خوشحالی به سمت جایگاه رفتم بعد از یه عالمه تشریفات بلاخره مدال طلا انداختن گردنم و کاپو بهم دادم با خنده کاپو بردم بالا و صدای دست و هواری مردم بلند شد بعد از اینکه اهدای جوایز تموم شد از سکو امدم پایین خبرنگار همش عکس می گرفتند و سوال می کردن ادوارد با خنده امد ستم و دستشو به سمت دارز کرد و گفت:

*اولش فکر می کردم که جا زدی ولی توی پیست خلافتشو بهم ثابت کردی بهت تبریک می گم با خوشحالی دستشو گرفتم و گفتم:

-ممنون مسابقه دادن با تو برای من افتخار بزرگی بود

*برای من همینطور اما مطمئن باش که دفعه بعد نمی دارم به این راحتی ازم ببری با خنده ازم جداشتد موقعی که داشتیم باهم حرف می زند خبرنگارا همش عکس می گرفتن با خوشحالی از پیست امدم بیرون و لباسمو عوض کردم و رفتم خانه وقتی رسیدم خانه اریکا کاپو از دستم گرفت و گفت:
-تبریک می گم آقا...پدرتون منتظر شماسه

-ممنون

با لبخند رفتم سمت سالن پدرم با دیدن گفت:

-چه خبر؟

از هول بودن پدرم حسابی خندم گرفت بود با شیطنت گفتم:

-هیچی مسابقه رو بردم

-می دونم ولی منظور من مسابقه نبود... بلکه ستاره بود نشستم و گفتم:

-امروز برای اولین بار توی عمرم خوندم و منت کشی کردم پدرم شروع کرد به خندیدن و گفت:

-واقعا جالبه ... خیلی جالبه...تا یادم نرفته باید بهت بگم که فقط دو روز دیگه فرصت داری که ستاره رو به دیدن بیار مگر نه خودم می رم به ملاقاتش...

-اما...

-این قوی بود که خودت دادی...حالا می تونی ببری

نفسمو پر سروصدا دادم بیرون و از جام بلند شدم بعضی وقت از این همه قاطع بودن پدرم حرص می گیره ...آخه من با چه بهانه ای ستاره رو بیارم اینجا تازه به جز اون من چطوری بهش بگم که پولدارترین مرد دنیا پدرمه ...سرمو تکون دادم تا بتونم افکارم جمع و جور کنم با دیدن عکس خانوادیکمون یه جرق توی ذهنم خورد تلفنو برداشتم و به ستاره اس ام اس دادم:

(*سلام...خوبی؟ برای فردا وقتی داری که باهم بریم بیرون؟...آرن*)

بعد از چند دقیقه جواب داد اس ام اس رو باز کردم و خوندم:

((سلام...خوبم..متاسفم نمی تونم فردا پیام یه کار خیلی مهم دارم...ستاره))
لعنتی...از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن به هر قیمتی که شده فردا باید ستاره رو باخودم می بردم اونجا تا بتونم بیارمش دیدن پدرم چیکار کنم...چیکار کنم...فهمیدم فردا ستاره رو تعقیب می کنم وقتی که کارش تموم شد ورش می دارم...آره این بهترین راه...بعد از اینکه شام خوردم اریکا رو صدا زدم:

-اریکا...اریکا...

*-بله قربان با من چی کار دارید؟

-صد دفعه بهت نگفتم وقتی تنهاتم به من نگو قربان احساس می کنم که پیر شدم

-معذرت می خوام

-اشکالی نداره...برای این صدات زدم که می خوام فردا تمام عکس های توی اتاقم,مدالام ,کاپ ها

وهرچیز که نشان می ده من پسر این خانواد هم از اتاقم برداری متوجه شدی؟

-بله ولی....

-ولی چی؟

*می تونم بپرسم برای چی؟

-البته بشین...فردا می خوام دوست دختر جدیدمو بیارم خانه اون نمی دونه که من یه آدم پولدارم...من

نمی خوام فعلا اون این جریانو بفهمه.. حالامتوجه شدی برای چی؟

*بله

-خوبه می تونی بری

اریکا از جاش بلند شد و رفت بعد از چند دقیقه تازه یادم آمد که فراموش کردم بهش بگم که جلوی ستاره

منو به اسم آرج صدا کنه و باهام خیلی عادی رفتار کنه از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه اریکا

داشت میزو تمیز می کرد که صداش کردم:

-اریکا؟

*بله؟

-فراموش کردم بهت بگم که باید فردا منو به اسم آرجن صدا کنی و باهام مثل یه آدم عادی رفتار کنی

*اشکالی نداره

-به کارت برس

*چشم

خب اینم از این فقط می مونه پدرم که اونم وقتی دارم خانه رو به ستاره نشون می دم خبر بدم بهتره برم

بگیرم بخواهم...صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و رفتم حمام...وقتی دوش گرفتم تموم

شد حلمو دورکمرم بستم و ادمم بیرون سشوار برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام در کمدم باز

کردم شلوار لی جذبمو همراه با یه لباس مشکی برداشتم و پوشیدم موهامو درست کردم و کلاهی که

ستاره برام خریده بود سرم گذاشتم کلید ماشینمو برداشتم و به سمت خانه آقای ملهوترا راه افتادم....وقتی

رسیدم اون طرف خیابون نگه داشتم و منتظر ستاره شدم تا از خانه بیاد بیرون...بلاخره بعد از نیم

ساعت ستاره از خانه آمد بیرون و دستشو برای تاکسی تکون داد و سوار شد...چند ثانیه بعد تاکسی را

افتاد منم شروع کردم به تعقیب کردن تاکسی...تاکسی جلوی گورستان(...که مطلق به اشخاص مسلمان

بود نگه داشت ستاره از ماشین پیاده شد و رفت داخل گورستان...منم منتظر ایستادم تا از گورستان بیاد

بیرون

وقتی کارام تموم شد رفتم توی اتاق تا آماده بشم که برم سرخاک پدر و مادرم لباسمو عوض کردم و رفتم

بیرون با دیدن تاکسی دستمو برآش تکون دادم و راننده هم ماشینو نگه داشت سوار شدم راننده رو به من

گفت:

-کجا می رید خانوم؟

-گورستان(...) می رم

-همون گورستانی که مخصوص مسلماناست؟

-بله

بلاخره بعد از یک ساعت ماشین جلوری گورستان ایستاد کرایمو حساب کردم و پیادم شدم و رفتم داخل تا وسطای گورستان رفتم تا رسیدم سر قبر پدر و مادرم روی دوتا پاهام نشستم دستی روی قبر پدر و مادرم کشیدم و شروع کردم به دردل کردن... بعد از اینکه حرفام تموم شد از گورستان امدم بیرون سرمو پایین بود و داشتم را می رفتم که...

-ستاره؟...ستاره؟

با شنیدن صدای آرجن سرمو با بهت آوردم بالا و شروع کردم به نگاه کردن به اطرافم که صدای بوق ماشین آرجنو از اون سمت خیابون شنیدم با دیدن آرجن چشم اندازه دوتا گردو گرد شد باورم نمی شد که آرجن اینجا باشه اولش فکر کردم که خواب دیدم به خاطر همین چشم محکم بستم و باز کردم ولی خواب نبود ماشین آرجن اون ور خیابون بود و آرجن هم به ماشینش تکیه داده بود...وقتی آرجن دید من دارم نگاهش می کنم دستشو برام تکون داد به اطرفم با دقت نگاه کردم وقتی دیدم ماشیننی نیست به سمت آرجن رفتم و با بهت پرسیدم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-ام...خب...داشتم از اینجا رد می شدم که دیدمت سوارشو می رسونمت....

باهم سوار ماشین شدیم و راه افتاد و پرسید:

-ام...می تونم ببرسم تو اینجا چی کار می کنی؟

یه آه کشیدم و گفتم:

-آمده بودم سرخاک پدر و مادرم

-خیلی متاسفم...نمی خواستم ناراحت کنم

-اشکالی نداره

توی حاله خودم بودم که با صدای آرجن به خودم آمدم:

-امروز کار دیگه ای نداری؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نه...چطور مگه؟

-خیلی خوبه

-برای چی؟

-چون می خوام ببرمت یه جای قشنگ

-کجا؟

-وقتی رسیدم خودت می فهمی

انقدر کنجکاو شده بودم که حد نداشتم هر چقدر سعی کردم تا از زیر زبون آرجن چیزی بکشم بیرون نتونستم به جاش تصمیم گرفتم تا از پنجره بیرون نگاه کنم حداقل اینطوری می تونستم بفهم که منو داره کجا می بره...نه خیر اینطوری من کجکاو می میرم یکم خودمو لوس کردم و گفتم:

-آرجن؟

-بله

-نمی خواهی بگی داریم کجا می ریم؟

با شیطنت گفت:

-نچ

اخم کردم و به حالت قهر سرمو برگردونم وزیرلب گفتم:

-نامرد

آرجن باخنده گفت:

-ببینم این ینی که قهری؟

....
 -چه قدر بد شد چون میخواستم بگم داریم کجا می ریم اما حیف که تو تو با من قهری؟
 خیلی تند گفتم:
 -من کی گفتم باهات قهرم...یه لبخند دندون نمای زدم و بهش نزدیک شدم و گفتم:
 حالا می گی داریم کجا می ریم
 آرجن با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت: -امان از دست تو ...دستشو انداخت دورکمرم و منو
 به خودش چسبوند وگفت :
 داریم می ریم به منطقه گوستانی (گرین مونتاینز)
 حسابی سرخ شدم سعی کردم تا خودمو از بغلش بکشم بیرون ولی فایده نداشت بالاخره تسلیم شدم و
 همینطوری توی بغل آجن موندم به وضوح صدای بلند تپش قلب آرجن می شنیدم با لحن آرومی گفتم:
 -آرجن؟
 -جانم
 قلبم مثل بمب داشت می زد آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 -می ذاری برم سرجام؟
 -نه
 -ولی اینطوری راحت نیستی
 یه لبخند عمیق زد و گفت:
 -نگران نباش من راحتم
 دیگه بینمون حرفی نشد نفهمیدم کی و چطوری خوابم بردبا صدای آرجن از خواب بیدار شدم وقتی
 از خواب بیدار شدم چشمم از تعجب گرد شده بود محوطه اطرافمون پر بود از درخت که وسطش یه
 درچه پر از آب بود همینطور با بهت داشتم اطرافمو نگاه می کردم که صدای آرجن منو به خودم آورد:
 -قشنگه مگه نه؟
 سرمو برگردونم سمتش و با ذوق گفتم:
 -قشنگ اینجا مثل بهشت می مونه
 و دوباره سرمو برگردونم و همینطوری نظاره گر اطراف بودم که دستی دور کمرم حلقه از ترس نفسم
 توی سینم حبس شد که صدای آرجن باعث شد یه نفس راحت بکشم:
 -مادرم مثل تو عاشق اینجا بود ما همیشه می امدیم اینجا تا اینکه...
 -تا اینکه چی؟
 -باناراحتی گفت:
 -تا اینکه مرد
 -خیلی متاسفم
 یه نفس عمیق کشید و گفت:
 -می دونستی تو اولین کسی هستی که من آوردمش اینجا؟
 از حرفش حسابی شوکه بودم با بهت گفتم:
 -شوخی می کنی؟
 منو به سمت خودش برگردون کلاه سرش نبود توی چشمم زل زد و گفت:
 -نه تو اولین کسی هستی که آوردمش اینجا
 همینطوری خیره داشتم بهش نگاه می کردم باورم نمی شد که اینقدر براش ارزش داشته باشم که حاضر
 بشه منو بیار جای که با مادرش می امده .. بیا بریم می خوام اطرف اینجا رو بهت نشون بدم
 -باشه

کنار آرجن قدم می زدم و همینطوری به اطراف نگاه می کردم که رسیدم به یه جاده جنگلی که پر بود از درخت های رنگی و جاده ای پوشیده از برگ کاملاً محو جاده شدم نمی دونم چه قدر توی اون حالت بودم که با صدای آرجن به خودم

-جاده قشنگی نه؟

-خیلی، خیلی زیاد

-دوست داری توی جاده باهم قدم بزنینم

با سرم موافقتمو اعلام کردم آرجن دستشو حلقه کرد و من دستمو گذاشتم توی دستش و باهم شروع کردیم به راه رفتن که رسیدم به ماشین با دیدن ماشین گفتم:

-چه قدر زود رسیدم

آرجن خندید و گفت:

زود؟... ما الان حدود یک ساعت فقط داریم قدم می زنینم اون وقت تو می گی زود؟

-واقعا... اینجا از بس قشنگه که متوجه نشدم

-ایرادی نداره... خب بریم

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست برم ولی چاره ای نداشتم به خاطر همین قبول کردم و سوار ماشین شدم موقع برگشت تمام حواس به اطرافم بود تا زمانی که وارد جاده اصلی شدیم... نگاه به بیرون بود که آرجن صدام کرد:

-ستاره؟

-بله

-ام... تو می دونی که آرن ورما کیه؟

-نه

-چی؟ شوخی می کنی؟

-نه... چطور مگه؟

-چون اون تنها پسر جیسون ورما پولدارترین سازنده خودرو های رالی همه اون می شناسنش چطور امکان داره که تو شناسیش

-خب دیگه.. حالاتو چرا یهو راجب آرن ورما حرف می زنی؟

-چون... ام... خب... ببینم تو اصلاً دوست نداری که بدونی من کجا کار می کنم؟

-چرا خیلی؟... حالا بگو برای کی کار می کنی؟

-جیسون ورما

-همون سازنده ی که الان حرفشو زدی ؟

-آره... ام... دوست داری که محل کارمو ببینی؟

خیلی کنجکاو شدم که بدونم خانه جیسون ورما کسی که آرجن برایش کار می کنه چه شکلی به خاطر همین قبول کردم و آرجن هم به سمت خانه جیسون ورما راه افتاد آرجن ماشینو جلوی یه خانه ای دوطبقه نگه داشت که سرب درش به شکل مثلث که داخلش باچوب طراحی شده بود یه بالکن با سنگ های مرمر که ستوناش جلوی درب واقع شده بود دیواره های خانه که توسط برگ پوشیده بود پنجره های خانه به جز دوتاشون که به شکل دایره بود بقیه پنجره ها به شکل مستطیل بود چند تا پله که به بالکن راه داشت با آرجن از ماشین پیاده شدم و از پله ها رفتیم بالا در خانه از جنس چوب بود که روش طرح گل حکاکی شده بود آرجن زنگ زد و بعد از چند دقیقه در باز شد و یه دختر مو مشکی با قدی متوسط که لباس فرم تنش بود ظاهر شد آرجن با لبخند روبه دختری که درو باز کرده بود گفت:

-سلام اریکا خوبی؟

-سلام قر... منظورم این بود که بله خوبم

با تعجب به اریکا نگاه کردم بیچاره معلوم بود که حسابی حول کرده برای چی؟ معلوم نبود با صدای آرجن دست از فکر کردن به این که چرا اریکا حول کرده برداشتم:

-این ستارست همون دوست دخترم که راجیش بهت گفتم...ستاره این اریکاست بهترین دوست من با لبخند دستمو سمتش دارز کردم و گفتم:

-خوشبختم

اریکا با لبخند و تردید دستمو گرفت و گفت:

-منم همینطور...بفرماید داخل

در کامل تر باز کرد تا ما بریم داخل همراه با آرجن رفتم داخل خانه یه سالن معمولی که اطرفش چندتا میز با گلدون و یه لوستر بزرگ به سقف آوزون بود و راه پله های که به بالا منتهی می شد آرجن دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم می خوام همه جای خانه رو بهت نشون بدم

-اما...

-بیا بریم

-باشه

آرجن که همینطوری که منو همراه خودش می کشوند تمام خانه هم به نشون می داد که قبیل بود از هنر سرا، خانه مهمان، استودیوی هنری، سالن ورزشی، زمین بسکتبال، اصطبل و خانه کارکنان بعد نشون دادن تمام اینا منو برد تا سالن اصلیه بهم نشون بده به سمت سالن اصلی راه افتادم...سالن اصلی سقش باچوب کار شده بود و چیزی شبیه سقف بیرونی وسطش هم یه لوستر چوبی هم آویزون شده بود و ری دیوار هم پر بود از نقاشی های گرون قیمت بود شومینه دیواری، پیانو، سه دست مبل با رنگ های متفاوت و یه میز که دوتا صندلی راحتی روبه روی هم قرار داده شده بود در حال نگاه کردن خانه بود که...
-خوشحالم که می بینم این راننده دیونه من بلاخره یکی رو برای خودش پیدا کرده...

با ترس برگشتم از شدت ترس نمی دونستم چی بگم از ترس تند تند نفس می کشیدم و به مردی که روبه روم بود نگاه می کردم یه مرد 56-57 ساله با موهای جوگندمی، صورتی گرد، ابروهای کشیده، چشم های قهوه ای، بینی و لب های معمولی، اندامی متناسب، قد بلند بود که کت و شلوار نقره ای که مارک معرف (burberry باربری) تنش بود و یه پسر قد بلند با کت و شلوار مشکی کنارش ایستاده بود با پته پته گفتم:

-س..سلام...راستش...من..

با لبخند گفت:

-می دونم تو همون سیندرلا هستی؟

چشام از حرفش گردشد من که سیندرلا نیستم ستارم این چی داره برای خودش می گه نکنه که دیونست نه بابا به چهره اش نمی خورم فکر کنم منو با کسی اشتباه گرفته برای اینکه صدام نلرزه یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-من نمی دونم این سیندرلای که شما می گید کیه؟ ولی اسم من ستارست آقا؟

چشمام برق زد و با لبخند عمیق گفت:

-از اشنای باهات خوشبختم ستاره... منم جیسون ورما هستم؟(چی...؟ چی گفت؟ جیسون ورما... همون سازنده خوردهای رالی... همون.. همون کسی که آرجن برایش کار می کنه)

دهنم مثل چوب خشک شد باورم نمی شد که من روبه روی کسی ایستاده که سازنده خوردهای رالی و اونطوری با یه شخص پولدار رفتار کردم و به دون اجازه اش پا توی خونه اش گذاشتم وای بدخت شدم بیچاره شدم آگه همه ی اینارو به آقای ملهوترایگه صد در صد اخراج می شم اون وقت من باید چی کار کنم...؟ توی افکارم غوطه ور بودم که صدای آرجن باعث شد که من از فکر کردن دست بردارم:
-سلام قربان؟

آقای ورما با شنیدن صدای آرجن سرشو برگردون سمتش شاید خیلی احمقانه بنظر برسه ولی معلوم بود که داره خودشو کنترل می کنه تا نزنه زیر خنده به آرجن نگاه کردم که خیلی راحت ایستاده بود اصلا نگران نبود من مونده عاشق چه چیزه این پسر دیونه شدم به جای اینکه نگران باشه که اخراج نشه به

جاش با لبخند ایستاده و به آقای ورما نگاه می‌کنه انقدر دلم می‌خواد خفه اش کنم که حد نداره آخه پسره احمق چرا می‌خندی؟ نمی‌گی می‌زنت اخراجت می‌کنه اون وقت می‌خواهی چیکار کنی؟...

-بریم ستاره؟

باگجی گفتم:

-چی؟

-گفتم بریم

این کی حرف زدنش تموم شد که من نفهمیدم... همین که خواستم از آرجن بپرسم کی حرف زدنش تموم شد که من نفهمیدم ولی یادم افتاد که ما هنوز توی خانه جیسون ورما هستیم و اونجا حضور داره به خاطر همین چیزی نپرسیدم و به جاش گفتم:

-بریم

با آرجن از خانه امیدم بیرون و سوار ماشین شدیم آرجن هم راه افتاد یکم که از اونجا دور شدیم نفسمو با خیال راحت دادم بیرون و گفتم:

-خدا شکر بخیر گذشت... راستی آرجن؟

-بله

-تو کی حرف زدنت با آقای ورما تموم شد که من نفهمیدم؟

خندید و گفت:

-برای اینکه توی فکر بودی

دماغ چین دادم و گفتم:

-بی‌مزه... راستی تو می‌دونی که سیندرلا کیه؟

یه لحظه احساس کردم که رنگ آرجن پرید آب دهنشو پرصدا قورت داد و گفت:

-نه

با تردید بهش نگاه کردم اصلا باورم نمی‌شد که آرجن نمی‌دونه که سیندرلا کیه؟ چون آگه نمی‌دونست انقدر رنگش نمی‌پرید این ینی که اون می‌دونه که سیندرلا کیه ولی نمی‌خواد جریان لو بده باید زمانی حواسش نیست از بپرسم اینطوری دیگه نمی‌تونه به این راحتی از دستم در بره یه لبخند خبیث روی لبم نقش بست... بعد از اینکه آرجن منو به خانه رسوند خودش راه افتاد رفت من رفتم تا به کارم برسم که وقتی آنجا برگشت بهانه ای نداشته باشه

بعد از اینکه ستاره رو رسوندم به سمت خانه راه افتادم تا درباره ی ستاره با پدرم صحبت کنم بدجوری دلم شور می‌زد نگران بودم که پدرم از ستاره خوشش نی‌آمده باشه و بهم بگه که باید ستاره فراموش کنم و باید با آنجا ازدواج کنم... وای حتی نمی‌خوام فکر شو کنم که به جای ستاره با آنجا ازدواج کنم چون... چون من ستاره دوست دارم... ستاره اولین کسی که اینطوری منو اسیر خودش کرده توی این مدت کمی که با ستاره دوست بودم یه دنیای دیگه رو تجربه کردم که با هیچ کس تجربه نکرده بود... برای اولین بار با میل خودم برای کسی کادو خریدم... برای اولین بار کسی رو پیدا کردم که منو برای خودم بخواد نه ثروت و شهرتم... برای اولین بار توی عمرم خوندم... برای اولین بار توی عمر دورغ گفتم... برای اولین بار بعد از مرگ مادرم انقدر خوشحال بودم... یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تا حواسمو بدم به رانندگیم برای اینکه حواسمو پرت کنم ضبط رو روشن کردم تا آهنگ گوش بدم ولی از بس ذهنم مشغول بود که هیچی از آهنگ نفهمیدم حتی نزدیک بود که توی راه چندبار تصادف کنم خیلی خنده داره من بهترین راننده خودرهای رالی به خاطر از دست ندان یه دختر نزدیک بود چند بار خودمو به کشتن بدم... ماشینمو خاموش کردم و پیاده شدم یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم اضطرابمو کنترل کنم از پله ها رفتم بالا و زنگ خانه رو زدم اریکا در رو برام باز کرد بدون اینکه حرفی بزنم رفتم داخل پیش پدرم و روی میل روبه روی پدرم نشستم و منتظر شدم تا پدرم روزنامه شو تموم کنه بعد از چند دقیقه که برای من قرنی تموم شد پدرم روزنامه شو کنار گذاشت و گفت:

-ام...خب به نفعته که هرچه زودتر با ستاره ازدواج کنی
 نمی تونم بگم چقدر از اینکه فهمیدم پدرم از ستاره خوش آمده خوشحال شدم ولی بروز ندادم به شوخی
 گفتم:

-چی؟!...اما من نمی خوام با ستاره ازدواج کنم فقط می خوام باهش دوست باشم
 -که اینطور پس من می تونم وقتی دیباک از سفر برگشت قرار از ازدواج تو آنجلا رو بذارم
 -چی؟دارید شوخی میکنید مگه نه بابا؟
 -نه کاملا جدیم یا با ستاره ازدواج می کنی و خودتو از شر ازدواج با آنجلا راحت می کنی یا اینکه باید
 تمام عمرتو با آنجلا زندگی می کنی
 پدرم از جاش بلند شد و رفت دهنم از زور تعجب باز موند باورم نمی شد که پدرم نفهمیدکه من دارم
 باهش شوخی می کنم حتی...حتی می خواستم بهش بگم که می خوام درست روز تولدم از ستاره
 خواستگاری کنم و همه چیزو راجب خودم بهش بگم...با قرار گرفتن دستی روی شونه ام از توی بهت
 درآمدم به هوای اینکه اریکاست که آمده سراغم گفتم:
 -اریکا من فقط شوخی کردم حتی فکرشو نمی کردم که پدرم حرفمو باورکنه
 -تو واقعا فکر می کنی بعد از این همه سال نمی دونم که پسر من کی شوخی می کنه و کی جدیه؟
 با بهت از جام بلند شدم و با پته پته گفتم:
 -ب..بابا..من...من
 پدرم خندید و گفت:
 -می دونم فکر کردی که من اریکام...یه چشمک زد و ادامه داد:حالا بگو ببینم چطوری می خواهی روز
 تولدت از ستاره خواستگاری کنی؟
 بادیدن چشمک پدرم خندید و گفتم:
 -بهتره اول بشنید تا براتون بگم.....بعد از تموم شدن حرفام پدرم خندیدوگفت:
 از نقشه ات خیلی خوشم می یاد دوست دارم چهره ستاره رو توی روز تولدت وقتی که واقعیتو می فهمه
 ببینم چون اون روز واقعا قرار تبدیل بشه به یه سیندرلای واقعی...ببینم نقشه کشیده ای چطوری ستاره
 رو بیار به جشن تولدت؟
 -نه
 -نه...باورم نمی شه تو هنوز نقشه نکشیدی که چطوری ستاره رو بیار جشن تولدت اون وقت می خواهی
 توی همون روز هم ازش خواستگاری کنی؟!...حلقه چطور؟اونو که خریدی؟
 -نه
 -بازم نه...داری شوخی می کنی آرن؟!...ببینم اون وقت بدون حلقه چطوری می خواهی از ستاره
 خواستگاری کنی؟
 دیگه نمی تونستم خندمو کنترل کنم با صدای بلند شروع کردم به خندیدن واقعا هم خنده دار بود به جای
 اینکه من هول باشم این بابام که هوله پدرم همراه با اخم و داد گفت:
 -بسته دیگه...پسره ی پرو به جای اینکه نگران باشه که برای دختر مورد علاقه اش حلقه بخره نشسته
 اینجا و داره می خنده...بلند شو ببینم...به جای اینکه به من بخندی برو یه حلقه نامزدی قشنگ و گرون
 برای ستاره بخر
 از جام بلند شدم که برم پدرم گفتم:
 -کجا؟
 با خنده گفتم:
 -دارم می رم برای دختر مورد علاقم یه حلقه خوشگل بخرم
 -آرن قشنگ ترین حلقه رو بخر
 -حتما

کلید ماشینمو برداشتم و با لبخند از خانه زدم بیرون... راستش از اینکه پدرم ستاره رو به عنوان عروسش قبول کرده و انقدرز دوستش داره خیلی خوشحالم ماشسنو جلوی پاساژ (...). نگه داشتم و از ماشینم پیاده شدم و رفتم داخل پاساژ همین که پام گذاشتم داخل مردم با دیدن ریختن سرم تا ازم امضاء و عکس بگیرن منم چون خیلی خوشحال بودم شروع کردم به امضاء دادن و عکس گرفتن بعد از این که عکس گرفتن و امضاء دادنم تموم شد سوار آسانسور شدم تا برم طبقه سوم پاساژ کلا سه طبقه بیشتر نبود طبقه ای اول مخصوص لباس بود لباس عروس، لباس شب، لباس نامزدی، لباس خواب... طبقه دوم مخصوص انواع کیف، کفش، کت و شلوار، ساعت های مارکدار... طبقه سوم مخصوص طلا، نقره، انواع ست حلقه و غیره بود با باز شدن در از آسانسور پیاده شدم و شروع کردم به گشتن همینطوری که داشتم مغازه ها رو نگاه می کردم چشم حلقه ی طلا که دوتا قلب روش داشت گرفت رفتم داخل مغازه و روبه فروشنده که یه پسره 26-27 ساله بود گفتم:

-بخشید می تونم اون حلقه ی توی ویتترین رو از نزدیک ببینم؟
فروشنده سرشو بلند کرد تا ازم بپرسه که کدوم حلقه رو می خوام که با دیدن من گفت:
/شما آرن ملهوترا معروف ترین راننده خودرهای رالی هستید؟
-بله

/چه سعادت... همیشه به من یه امضاء بدید؟

-البته... بفرماید... حالا می تونم اون حلقه داخل ویتزینو از نزدیک ببینم؟
/البته کدوم؟

-اونی که دوتا قلب روش داره
/بفرماید

-خیلی ممنون

حلقه رو از جاش درآوردم و از نزدیک دیدمش یکی از قلب های روی حلقه که بزرگ بود رنگش زد بود و دوم قلب که کوچکتتر از اولی بود به رنگ سفید قلب بزرگ پر بود از الماس های قرمز و قلب کوچیک پر بود از الماس های آبی... روبه فروشنده گفتم:

-همینو می خوام

/انتخاب خیلی خوبیه

-ممنون چقدر میشه؟

-قیمتش 1... هستش

بفرماید

بعد از این که حلقه رو خریدم از پاساژ آمدم بیرون و رفتم خانه یک ماه بعد

باورم نمی شه که الان یک ماه که من و آرجن باهم دوستیم توی این یک ماه بهترین اوقاتمو با آرجن گذروندم اما چه فایده از امروز دیگه نمی تونم ببینمش چون آنجلا همراه خانوادش داره از مسافرت برمی گرده... وای وقتی فکر شو می کنم باید دوبار این قمرالمولک پیرو دوباره باید ببینم مو به تنم سیخ میشه ولی کاریش نمی تونم بکنم نفسمو پرصدا دادم بیرون تا از فکر کردن به آرجن و آنجلا دست بردارم... لباسمو پوشیدم و رفتم پایین تا برگشت آنجلا و خانوادشو به خانه خوش آمد بگم کنار بقیه ایستادم و منتظر ایستادم تا آنجلا همراه خانوادش بیاد داخل اول از همه مادر آنجلا بهدش پدرش و آخر سر خود آنجلا وارد خونه شد بعد از اینکه تشریفات تموم شد هرکدوم راهی اتاق خودشون شدن و مستخدم ها هم پخش شدن منم از پله رفت بالا به محض اینکه رسدم بالا آنجلا صدام زد:

*ستاره؟ (ای کوفت ستاره... ای درد ستاره... بذار بررسی بعد با این صدای نکرت منو صدا کن)

رفتم سمت اتاقش در زدم و رفتم داخل روی پام خم شدم و گفتم:

-بله خانوم با من کاری داشتی؟

*خوبی عزیزم... (یا خدا باز شروع شد... دوباره چه نقشه ای برای من بیچاره کشیدی؟)

-بله خانوم خوبم
 *خانوم ستاره...من و تو خیلی وقته که همه دیگه رو می شناسیم راحت باش و بهم بگو
 آنجلا... (جانم...دوباره بگو...جان من دوبار بگو چی گفتی?...راستش بگو احتمالا چیزی نخورده توی
 سرت ...مرگ من راستشو بگو)
 -چشم خانوم آنجلا
 *نشد دیگه عزیزم فقط آنجلا(هق...حال بهم خورد)
 -چشم آنجلا
 *حالا شد...بیا داخل بشین چرا جلوی در ایستادی...ستاره تو می دونی امشب چه شبی؟(به احتمال بالا
 شب مرگ تو)
 -نه
 *امشب شب تولد آرن ورما بزرگ ترین و معروف ترین راننده رالی... (خب به من چه)...امشب می
 خوام خوشگل ترین باشم و توهم باید کمک کنی(آهان پس بگو چرا یه دفعه با من مهربون شدی چون می
 خوی مثل خر ازم کار بکشی)
 -چشم
 *پس حمومو آماده کن
 -چشم
 خدایایش من موندم که این آنجلا این همه رو از کجا آورده که اینطوری رفتار می کنه دختره
 لوس، نر، احمق و خودخواه شیطونه می گه یه کاری کنه که نتونه بره جشن تولد تا یاد بگیره که اینطوری
 رفتار نکنه ولی شیطونه غلط می کنه چون با این کارم حتما اخراج می شم حمومو آماده کردم و گفتم:
 -حموم آماده ست
 *تا من دوش می گیرم لباس های توی ساکمو جابه جا کن و قشنگ ترین لباسمو همراه با
 کیف، کفش، جواهراتم و لوازم آرایشمو بذار بیرون
 -چشم
 بعد از اینکه آنجلا رفت داخل حموم توی دلم گفتم:
 -ای که توی همون حموم خفه بشی من از دست راحت بشم دختر پرور از راه نرسیده فقط بلده که دستور
 بده تا توقع داره که مثل یه دوست باهات رفتار کنم همین طوری داشتیم توی دلم غرغر می کردم که
 صدای گویشیم بلند شد یه نگاه به در حموم کرد و گوشیمو از توی جیبم درآوردم آرجن بود که برام اس ام
 اس داده بود بازش کردم و شروع کردم به خوندنش:
 -ستاره امشب وقت داری بیای باهم بریم بیرون؟
 ای بابا این پسره چه دل خوشی داره البته بیچاره تقصیر کار نیست چون نمی دونه که آنجلا برگشته این
 جت نوشتیم:
 -نه نمی تونم چون آنجلا برگشته
 بلافاصله جواب داد:
 -اگه من کاری کردم که تو بتونی بیای چی؟
 توی دلم به حرفش خندیدم اون هنوز نمی دونه که با کی طرفه ...خیلی سریع براش نوشتیم:
 اون وقت هرکاری که تو بگی می کنم
 -قول؟
 -قول
 با لبخند شروع کردم به انجام دادن بقیه کارام وقتی کارم که تموم شد آنجلا از حموم آمد بیرون حوله
 حموم تنش بود تا خواست حرفی بزنه صدای در بلند شد بعد از اون آقای مهوترا آمد داخل و روبه من
 گفت:
 *ستاره برو حاضر شو تا چند لحظه دیگه راننده آقای ورما میاد دنبالت تا تو رو با خودش بیرون

چشام از حرف های آقای ملهوترا حسابی گرد شد باورم نمی شد که آرجن قرار دنبال بیاد و منم به همین راحتی می تونم باهاتش برم وقتی آقای ملهوترا دید که من از جام تکون نمی خورم با اخم و صدای بلند گفت:

*پس منتظر چی هستی عجله کن هر لحظه ممکن که راننده آقای ورما برسه

*ولی پدر من به ستاره نیاز دارم(لطفا تو یکی خفه)

*به جای ستاره یکی دیگه از خدمتکارا کمکت می کنه

*اما بابا...

*اما نداریم همین گفتم

ای دلم خنک شد که حد نداشت ای قریبونت برم آرجن باعث شدی اینطوری روحم شاد بشه...وقتی اوضاعو خطرناک دیدم دست از قریبون و صدقه رفتن آرجن توی دلم دست برداشتم و به سرعت رفتم سمت اتاقم انقدر خوشحال بودم که حد نداشت حتی نفهمیدم که چطوری آماده شدم فقط خودمو به سرعت رسوندم پایین به محض اینکه رسیدم پایین صدای زنگ خانه بلند شد و رز به سمت در رفت بعد از چند لحظه رز برگشت و روبه آقای ملهوترا گفت:

-قربان راننده آقای ورما رسیدن

*خیلی خب می تونی بری

آقای ملهوترا روبه من کرد وگفت:

*بهبتره مراقب رفتار باشی هرچی هم که آقای ورما گفت گوش می کنی فهمیدی؟

-بله

*حالا می تونی بری

-چشم

به سرعت رفتم سمت در و رفتم بیرون آرجن جلوی در ایستاده بود با دیدن من لبخند زد و باهم از پله ها رفتیم پایین و سوار ماشین شدم به محض اینکه سوار شدیم پریدیم بغلش و گفت:

-عاشقتم آرجن

دست های آرجن دورکمرم حلقه شد و گفت:

-منم همینطور

بعد از هم جدا شدیم با خوشحالی گفتم:

-باورم نمی شه که نجاتم دادی حالا راستشو بگو چطوری تونستی کاری کنی که آقای ملهوترا بذار من

همرات پیام

ماشینو روشن کرد و با شیطننت گفت:

-بعدا بهت می گم فعلا مهم اینه که من شرط رو بردم

-چه شرطی-

این که اگه من کاری کنم که تو با من بیای بیرون اون وقت تو حاضری هرکاری که من بگم انجام بدی

...یادت هست که؟!!

-اهوم

-پس بزن بریم

-کجا؟

-خرید

-خرید برای چی؟

-چون امروز روز تولد منه

-چی؟شوخی می کنی؟

-نه شوخی نمی کنم امروز روز تولدمه

-پس...پس چرا زودتر بهم نگفتی تا برات کادو بخرم؟

-چون خودم نخواستم بدونی اینطوری مزه اش بیشتر....به جز این می تونی امشب جبران کنی
-چطوری؟

-خودت می فهمی

بدجوری رفتم توی فکر ینی منظورش چی بود که می تونم براش جبران کنم؟ حرف آرجن ذهنمو
بدجوری به خودش مشغول کرد بدجوری مشکوک می زد با این که اصلا دلم نمی خواد به شک کنم ولی
بازم نمی تونم تمامش هم تقصیر خودش آخه بعضی وقت ها عجیب رفتار می کنه آدم نخواسته بهش شک
می کنه مثل امشب....توی افکارم غرق بودم که با قرار گرفتن دستی روی شونه ام به خودم امدم آرجن
با نگرانی گفت:

-ستاره حالت خوبه؟

-هوم...آره...آره خوبم

-مطمئنی؟

-آره

-خب پس پیاده شو بریم

-باشه

باهم از ماشین پیاده شدیم با دیدن پاساژ Nike چشمم گرد شد باورم نمی شد که آرجن برای خرید منو بلند
کرده آورده پاساژ Nike اونم گرون ترین پاساژ توی آمریکا با بهت سرمو برگردونم سمت آرجن و گفتم:
-توی دیونه شدی؟

-نه

-تو...تو می دونی اینجا اصلا کجاست؟

-اوهم اینجا پاساژ Nike معروف ترین پاساژ در آمریکاست....بعدشم با خنده دست منو گرفت و همراه
خودش کشید و گفت:

-بیا باهم بریم داخلشو نگاه کنیم

-اما آرجن...

-بیا بریم دیگه

-باشه

باهم رفتیم داخل پاساژ...داخل پاساژ پر بود از انواع لباس های گرون قیمت عروسی،نامزدی،لباس
شب،لباس های مجلسی،لباس خواب و غیره ...باچشم های گرد شدم زل زدم به ویتترین های داخل پاساژ
که محکم خوردم به آرجن به خاطر برخورد محک با آرجن دماغم درد گرفت بود با دستم شروع کردم به
مالودن دماغ و گفتم:

-برای چی ایستادی؟

-به نظرت این لباس داخل ویتترین قشنگ نیست؟

-سرمو برگردونم تا ببینم لباسی که آرجن می گه روببینم که خشک زدم دهنم عین غاز باز شد لباس داخل
ویتترین یه لباس دکلمه خوشکل صورتی بود که جنسش از ابریشم خالص بود روی قفسه سینه اش پر بود
از یاقوت های نقره ای که جلوه ای خاصی به لباس داده بود دامن لباس شکل یه گل دوخته شده بود و
لایه،لایه پارچه صورتی به رنگ های مختلفی از صورتی خیلی خیلی کمرنگ تا صورتی خیلی خیلی پر
رنگ دوخته بودند روی لبهای یاقوتهای ظریف نقره های کار شده بود و داخل گل لباس پر بود از نگین
های صورتی خیلی خوش رنگ...همینطوری که محو لباس بودم گفتم:
-خیلی قشنگه

با کشیده شدن دست توسط آرجن به خودم امدم متوجه شدم که داریم می ریم داخل مغازه قبل از اینکه
بتونم مخالفتی کنم وارد مغازه شدیم و آرجن روبه فروشنده که یه دختر 29-30 ساله گفت:

-بخشید خانوم؟

*بله

دستشو به سمت لباس داخل ویتترین بلند کرد و گفت:
 -می شه اون لباس داخل ویتترین رو برای دوست دخترم بیارید؟
 فروشنده یه نگاه به سر تا پایین آرجن انداخت و گفت:
 -فکر نکنم بتونید بخرید
 آرجن هم متقابلا به فروشنده پوزخند زد و با غرور خاصی گفت:
 -تا جای که من می دونم شما یه فروشنده هستید و وظیفه یه فروشنده این که کار مشتریو راه بندازه نه این
 که توی کارش دخالت کنه پس بهتره به جای اینکه نگرانی این باشی که من می تونم چنین لباسی رو
 بخرم یا نه کاری رو که گفتم انجام بدی
 فروشنده از عصبانیت دندوناشو روی هم فشار داد و با عصبانیت به سمت لباس رفت بعد از این که
 فروشنده دور شد دست آرجن رو کشیدم و گفتم:
 -آرجن دیونه شدی تو اصلا می دونی قیمت اون لباس چه قدره؟
 -مگه قرار نشد که هر کاری که من می گم بکنی؟
 -چرا ولی...
 -خب پس به جای اینکه نگران قیمت لباس باشی به این فکر کن که از لباس خوشت می یاد یانه؟
 قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم فروشنده همراه لباس برگشت و روبه من گفت:
 -همراه من تشریف بفرماید
 -بفرماید داخل و بپوشید
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 -می شه توی پوشیدنش کمک کنید؟
 یه پوزخند زد و با طعنه گفت:
 -البته خانوم
 با کمک فروشنده لباسو تنم کردم کاملا اندازه ام بود پازچه لباس از اون چیزی که فکرشو می کردم نرم
 تر بود و همین طور خیلی زیبا ولی حیف...حیف که نمی تونم چنین لباسی رو دیگه تنم کنم...
 -بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم بهت میاد
 حسابی به خاطر تعریفی که آرجن ازم کزد سرخ شدم و با صدای خفته ای گفتم:
 -ممنون
 آرجن روشو به سمت فروشنده کرد وگفت:
 -ما همین لباسو می خواهیم
 با چشم های گرد شدم زل زدم به آرجن باورم نمی شه...دیونه شده...اصلا می دونه که قیمت این لباس
 چقدره؟...باناباوری به آرجن زل زدم تا ببینم که شوخی می کنه یانه جالبی موضوع اینجا بود که
 فروشنده هم مثل من کپ کرده بود و به آرجن زل زده بود وقتی آرجن دید که فروشنده از جاش تکون
 نمی خوره با صدای بلندی گفت:
 -خانوم شنیدید چی گفتم؟!
 فروشنده که به خودش امد و با تردید گفت:
 -ب...بله آقا
 بعد روشو به سمت من کرد و گفت:
 -تا تو لباسو در بیاری منم می رم که پول لباسو حساب می کنم
 تا خواستم مخالفت کنم گذاشت و رفت...دوباره با کمک فروشنده لباسو از تنم در آوردم و لباس های
 خودمو پوشیدم و از اتاق پرو آمدم بیرون و رفتم پیش آرجن وقتی رسیدم پیشش آرجن پول لباسو حساب
 کرده بود و فروشنده لباسو رو گذاشت داخل ساک و دادش دست آرجن, آرجن لباسو گرفت و برگشت با
 دیدن من لبخند زد و گفت:
 -بریم

بدون حرف راه افتادم و با آرجن از مغازه آدمم بیرون با اینکه صاحب لباس به این قشنگی شده بودم ولی اصلا خوشحال نبودم چون حتی نمی دونستم که آرجن این همه پول رو از کجا آورده تا جای که من می دونم آرجن مدت زیادی نیست که داره کار می کنه پس...پس از کجا این همه پول رو آورده...نکنه...نکنه که این پول رو از آقای ورما دزدیده...نه...نه امکان نداره اون این کار رو نکرده من مطمئنم که اون این کار رو نکرده...همینطوری که داشتم با افکارم دست و پنجه نرم می کردم که دوباره محکم خوردم به آرجن و خیلی نخواستہ گفتم:

-آخ

-خوبی ستاره؟

همینطور که دماغمو می مالوندم گفتم:

آره خوبم...فقط دفعه بعد که خواستی وایسی به من بگو تا اینطوری محکم بهت نخورم

-باشه...بریم داخل

-داخل؟!...برای چی؟

-معلوم دیگه برای خریدن کفش

با بهت گفتم:

-چی؟

-می خوام برات کفش بخرم همین

اخم کردم و با عصبانیت گفتم:

دیونه شدی آرجن؟!... تو همین الان یه لباس گرون قیمت خریدی اونوقت می خواهی کفش هم

بخری؟!...اصلا ببینم تو این همه پول برای خریدن لباسو از کجا آوردی؟

آرجن سرشو آورد نزدیک من و با شیطنت گفت:

-می دونی وقتی عصبانی می شی خیلی بامزه می شی

با این که توی دلم به خاطر حرفش کیلو, کیلو قند آب کردم ولی حالتمو از دست ندادم و گفتم:

-جوابمو ندادی؟ این همه پول رو از کجا آوردی؟

دماغمو کشید و گفت:

-خب این تفصیر من نیست که آقای ورما دستور داده منم دارم اجراش می کنم

-منظورت چیه؟

لبشو جمع کرد و گفت:

-آقای ورما بهم دستور داده که برای تو بهترین لباس, بهترین کفش, بهترین جواهرات زو برای تو بخرم

با گنگی گفتم:

-چرا؟

شونه اش انداخت بالا و گفت:

-من چه می دونم...اصلا چرا همین امشب توی جشن از ش نمی پرسی؟

-جشن؟

-اهوم

-چه جشنی؟

آرجن با تعجب گفت:

ینی می خواهی بگی که آنجلا بهت نگفته که امشب جشن تولد آرن پسر آقای ورماست؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم به کل فراموش کرده بودم که آرن ورما همون پسر آقای ورماست کسی

که آرجن برایش کار می کنه حتی زمانی که آنجلا داشت راجب بهش حرف می زد من یادم نبود لیمو

گزیدم و چشامو باز کردم و با لحن مظلومی گفتم:

-بخشید به کل فراموش کرده بودم

آرجن با دیدن من زد زیر خنده و شروع کرد به خندیدن منم بهاش شروع کردم به خندیدن بعد از اینکه خندیدمون تموم شد آرجن گفت:

-خیلی خب بهتره بریم داخل چون خیلی کار مونده که بدیم
 باهم رفتیم داخل مغازه و به کفش پاشینه بلند ده سانتی صورتی خوشکل چشامو گرفت روی کفش به بند نقره ای که وسطش یه مکب پر از نگین های صورتی بود یه بند نقره ای هم روی کفش به صورت بالا داشت که روش دوتا پروانه بود که نمی از پروانه ها به رنگ نقره ای نمی دیگه به رنگ صورتی بود که پر شده بود از نگین های ریز به همون رنگ بین دوتا پروانه یه قاب نقره ای قرار گرفته بود که داخل پر بود از نگین های صورتی... آرجن رو صدا کردم و کفش رو بهش نشون دادم اونم خوشش امد و کفش رو خرید بعد از اینکه خریدن کفش تموم شد رفتیم طبقه بالا تا نگاهی به سویس ها بندازیم داشتیم به مغازه ها نگاه می کردیم که چشم به یه سرویس قشنگ خورد رفت نزدیک که قشنگ تر ببینمش یه گردبند طلایی ظریف به رنگ سفید که یه پروانه بهش وصل بود توی یکی از بال های پروانه یاقوت های قرمز سرخ و بال دیگه یاقوت های صورتی کم رنگ کار شده بود یه پروانه کوچیک هم به پروانه بزرگ وصل بود که پر بود از یاقوت های صورتی به رنگ سفید که یه پروانه بزرگ بهش وصل بود که پر بود از یاقوت های صورتی و گوشوارهای چفتی پر از نگین های ریز که نصفی صورتی کم رنگ و نصف قرمز سرخ....

-سرویس قشنگیه

یه هینی گفتم و دستمو گذاشتم روی قلب و برگشتم ارجن وقتی دید من ترسیدم هول کرد و گفت:

-ام.... بخشید.... می خواهی بریم داخل

یه لبخند زدم و سرمو به عنوان موافقت تکون دادم و رفتیم.... بعد از خرید سر ویس آرجن گفت:

-ستاره تو گشنه ات نیست؟

-چرا خیلی زیاد

-پس بریم نهار بخوریم

باهم رفتیم فست غود و غذا خوردیم البته من بیشتر به جای خوردن خندیدم چون همش آرجن شوخی می کرد با تموم شدن غذامون سوار ماشین شدیم و راه افتادیم همنطور که به بیرون نگاه می کردم که متوجه شدم به خانه آقای ورما نمی رم سرمو برگردونم و گفتم:

-مگه نمی ریم خونه ای آقای ورما؟

-نه

-چرا؟

-چون باید ببرمت آرایشگاه

-آرایشگاه برای چی؟

برای اینکه برای جشن آمادت کنن

-آهان

تا موقع رسیدن هیچ کدمون حرفی نزدیم آرجن ماشینو جلوی آرایشگاه نگه داشت با دیدن آرایشگاه مخم سوت کشید باورم نمی شد که اصلا یه روز پاشم بیام آرایشگاه اونم نه هر آرایشگاهی بلکه آرایشگاه ژوزفین بهترین آرایشگاه در آمریکا که برای یه درست کردن ساده مو یه عالمه پول می گیرن وای به اینکه بخوان درست کنن....

-نمی خواهی پیاده شی؟

با صدای آرجن به خودم آمدم و گفتم:

-چرا؟... چرا؟

از ماشین پیاده شدم و همراه آرجن رفتم داخل آرایشگاه یه سالن خیلی بزرگ بزرگ پر از آینه و صندلی های مخصوص آرایش و میزه های که پر بودند از مواد آرایشی و غیره همینطوری که داشتیم اطرافمو دید می زدم که با صدای ناز و لطیفی به خودم آمدم:

-چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟
 آرچن: من راننده آقای ورما هستم این خانومی که می بینید کنار من ایستادن یکی از نزدیکان آقای ورما هستند ایشون از من خواستند که این خانمو رو به اینجا بیارم تا شما ایشون برای جشن تولد پسرشون آماده کنید
 مسول آرایشگاه یه نگاه به من انداخت و دوباره رشو به سمت آرچن برگردون و گفت:
 -جش چه ساعتی برگزار می شه؟
 -ساعت هشت
 -شما می تونید ساعت هفت بیاد دنبال خانوم
 آرچن وسایل رو به مسول آرایشگاه داد و منو تنها گذاشت و رفتبعد از رفتن آرچن مسول آرایشگاه رو به من کرد و گفت:
 -همراه من تشریف بیارید
 پشت سرش راه افتادم یکم که رفتیم ایستاد و رفت کنار یه مرد کچل ایستاد و گفت:
 -ایشون جک هستند بهترین آرایشگر ما... و ایشون هم... بکل فراموش کردم اسمتون چیه؟
 -ستاره
 -ستاره یکی از نزدیکان آقای ورما هستند می خوام که بهترین کار تو انجام بدی
 جک: مطمئن باشید
 -اینم از وسایل تنهاتون می دارم
 جک یه لبخند به سمت من زد و گفت:
 -از آشنای باهاتون خوشبختم... اگه مشکلی ندارید کارمو شروع کنم
 -نه
 -پس بشنید تا من کارمو شروع کنم
 بعد از اینکه از آرایشگاه آمدم بیرون نفسمو پرصدا دادم بیرون حسابی از اینکه باید یکی دیگه باشم و جدی رفتار کنم و کم تر شوخی کنم خسته شدم... خیلی سخته طوری رفتار کنی که نیستی... کلا من توی زندگیم آدم شوخیم اینو همه می دونن ولی توی این مدت مجبور بودم که یه آدم جدی و کمی شوخ باشم تا بتونم دل ستاره رو به دست بیارم... در ماشینو باز کردم و سوار شدم گیشیم از توی جیبم در آوردم و شماره خانه رو گرفتم بعد از سه تا بوق گوشی خانه برداشته شد:
 -الو بفرماید؟
 -الو اریکا منم زنگ زدم بگم که تا موقی که من برسم خانه حموم رو آماده کن هم همین طور یه زنگ هم بزن به جان و بگو لموزینو برای ساعت شیش آماده کنه
 -چشم
 -همه چیز برای امشب آماده است؟
 -بله همه چیز آماده است
 -خوبه یه زنگ هم به آرایشگر مخصوص هم بزن و بگو بیاد و یه دست لباس هم برای جشن برام بذار
 بیرون
 -چشم
 -فعلا اریکا
 تلفنو قط کردم و ماشینمو روشن کردم و به سمت خانه راه افتاد ظبط ماشینمو روشن کردم تا یکم آهنگ گوش کنم و آهنگ شروع شد به پخش شدن:
 Twisted, you've shaken my existence
 پیچیده ... تو تمام وجود منو میلرزونی

When I'm with you, baby,



وقتی که با تو هستم عزیزم

Bliss is all I've come to know (come to me)
همه خوشی ها میاد سمت من

Running, I didn't see it coming
و من فرار کردم و ندیدم که داره میاد سمت من

Blinded, it's so stunning
کور شدم ، خیلی خوره کنندس

I don't want to let you go
نمیخوام که بذارم بری

A thousand church bells ringing
هزار زنگ کلیسا زده میشه

I can hear the angels singing when you call my name
من صدای فرشته ها رو میشنوم که میخوانند وقتی تو منو صدا میزنی

Your love is off the chain
عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)
خارج از محدوده هاست

The chemistry is crazy
درس شیمی دیوونه کنندس

And you make me feel amazing
تو بهم یه حس واقعا زیبا میدی

And I can't explain
و نمیتونم این حس رو توصیف کنم

Your love is off the chain
عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)
خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love, your love



عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain),

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

Coming, just keep the magic coming

داره میاد ، فقط بذار جادو کار خودشو بکنه

You got me, baby, crushing

تو منو به دست آوردی ، عزیزم ، شکستیم

But it feels like so much more

اما این حس خیلی بیشتر بهم میده

Just when, when I least expect it

فقط وقتی ، وقتی که انتظارش رو ندارم

You make it feel so epic

تو بهم حس خیلی حماسی میدی

Like nothing I felt before

مث چیزی که پشت سرم جا نداشتم

A thousand church bells ringing

هزار زنگ کلیسا زده میشه

I can hear the angels singing when you call my name

من صدای فرشته هارو میشنوم که میخوانند وقتی تو منو صدا میزنی

Your love is off the chain

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)



خارج از محدوده هاست

The chemistry is crazy

درس شیمی دیوونه کنندس

And you make me feel amazing

تو بهم یه حس واقعا زیبا میدی

And I can't explain

و نمیتونم این حس رو توصیف کنم

Your love is off the chain

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)

خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love, your love

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain),

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

I'm not the type who gets crazy for someone

من از نوع ادم هایی نیستم که واسه کسی دیوونه بشم

Odds of me tripping are

از شانس من این اتفاق برام افتاد

Like next to nothing

مث قدم بعدی که جایی نیست

Guarding my heart like a diamond ring



از قلبم مٹ یہ حلقہ ی الماس مواظبت میکر دم

But love, your love, changes everything
اما عشق ، عشق تو ، همه چیز رو عشق میکرد

Everything is changed,
همه چیز عوض شد

Your love is off the chain
عشق تو خارج از محدوده هسات

Oh, everything is changed,
همه چیز عوض شد

Everything is changed
همه چیز عوض شد

Now everything is changed
حالا دیگه همه چیز عوض شده

Your love...
عشق تو...

A thousand church bells ringing
هزار زنگ کلیسا زده میشه

I can hear the angels singing when you call my name
من صدای فرشته هارو میشنوم که میخونند وقتی تو منو صدا میزنی

Your love is off the chain
عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)
عشق تو خارج از محدوده هاست

The chemistry is crazy
درس شیمی دیوونه کنندس

And you make me feel amazing
تو بهم یہ حس واقعا زیبا میدی

And I can't explain

و نمیتونم این حس رو توصیف کنم

Your love is off the chain

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Off the chain, chain, off the chain)

خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love, your love

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain),

عشق تو خارج از محدوده هاست

Your love (is off the chain), your love

عشق تو خارج از محدوده هاست

(Is off the chain, chain, off the chain)

عشق تو خارج از محدوده هاست

ماشینو جلوی خانه پارک کردم و پیاده شدم کلید ماشین رو به یکی از خدمتکارا دادم تا ماشینو رو ببره داخل پارکینگ بعدش هم رفتم توی اتاقم تمام چیزهای که از اریکا خواسته بودم آماده شده گذاشته بود روی تختم لباسمو در آوردم و رفتم حموم بعد از این که حموم کردم تموم شد از حموم امدم بیرون و خودمو خشک کردم و یه لباس دکمه دار همراه با یه شلوار گرمکن پوشیدیم به سمت تلفن روی میز رفتم و شماره مخصوص به اریکا رو گرفتم بعد از چند تا بوق گوشی برداشته شد:

-اریکا آرایشگری که خواسته بودم آمد؟

-بله... بفرسمش بالا

-آره بفرمش

تلفنو قطع کردم بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد و جیمز آمد داخل... جیمز یه پسر قد بلند، لاغر، موهای مشکی، صورتی گرد، ابروهای مرتب، چشم های آبی، دماغ عملی بود.. جیمز با دیدن من لبخند زد و گفت:

-آماده ای که شروع کنیم؟

-البته

-پس بشین تا من کارمو شروع کنم

روی صندلی نشستم و جیمز هم شروع کرد به آماده کردن من...

-خب تموم شد

یه نگاه به خودم توی آینه انداخت کارش مثل همیشه حرف نداشته با یه لبخند رضایتمو اعلام کردم جیمز هم که دید از کارش راضیم شروع کرد به جمع کردن وسایلش و رفت بعد از رفتن جیمز از جام بلند شدم و شروع کردم به پوشیدن لباسم بعد از این که پوشیدن لباسم تموم شد به سمت کشوم رفتم تا نقابم به همراه

حلقه ای که برای ستاره خریدم برداشتم نقابمو به صورتم زد و حلقه رو گذاشتم توی جیبم و از اتاق آمدم بیرون و رفتم پایین با دیدن یکی از خدمتکارا پرسیدم:

-جان آمده؟

-بله قربان

از خونه رفتم بیرون جان با دیدن من در ماشینو باز کرد بعد از اینکه نشستم توی ماشین درو بست و خودش هم سوار شد و ماشینو روشن کرد پرسید:

-کجا می رید قربان؟

-برو آرایشگاه ژوزفین

-چشم

بازم برای چندمین بار توی آینه نگاه کردم حسابی عوض شده بودم موهای صافم فر ریز شده بود و آزادانه اطرافم ریخته شده بود قسمتی از موهام به سمت بالا داده شده بود یه نیم تاج نقره ایم هم به موهام زده شده بود قسمت جلوی موهام خرد کوتاه شده بود و کج ریخته شده بود روی پیشونی ایم روی صورتم هم به آرایش نقره ای قشنگ دخترونه کار شده بود رنگ روژلب هم صورتی کار شده بود نقاب صورتی ایم که وسطش رنگ زرد کار شده بود به صورتم زده بودم با لباس و جواهرات و آرایش که روی صورتم انجام داده شده بود شبیه یه پرنسس شده بودم...

-خیلی زیبا شدی

سرمو برگردونم با دیدن آرچن خشکم زد آرچن موهاشو کج ریخته بود روی پیشونی ایش و صورتش اصلاح شده بود یه نقاب مشکی هم روی صورت اش زده بود که باعث شده بود که چهره اش جذاب تر به نظر برسه کت و شلوار هم که تنش کرده بود به رنگ بادمجونی بود کرواتشو به صورت شل بسته بود و یه کفش سیاه نوک تیز پاش کرده بود حسابی خوشتیپ شده بود آرچن هم مثل من خشکش زده بود و منو نگاه می کرد جفتمون محو هم دیگه بودیم که آرچن زودتر به خودش آمد و با یه لبخند زیبا به سمت آمد دستشو حلقه کرد و گفت:

-بریم

با لبخند دستمو توی دستش گذاشتم و با هم از آرایشگاه آمدم بیرون به جای ماشین یه لموزین جلوی آرایشگاه پارک شده بود و راننده که با لباس سفید کنار ماشین ایستاده بود با دیدن ما به سمت در رفت و در رو باز کرد همراه آرچن سوار شدم به محض اینکه نشستیم راننده در رو بست و به سمت دیگه ماشین رفت و ماشینو روشن کرد و راه افتاد تا موقع رسیدن حرفی بین من و آرچن زده نشد با ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدم در دوباره توسط راننده باز شد و ما هم پیاده شدیم جلوی در چراغونی شده بود یه فرش قرمز هم روی پله ها پهن شده بود و دوتا خدمتکار جلوی در قرار داشتن که مهمونها رو راهنمایی می کردند جلوی خانه انواع ماشین های گرون قیمت پارک شده بود با کشیده شدن دستم توسط آرچن به خودم آمدم و با هم رفتیم داخل خانه وقتی دقت کردم متوجه شدم که داریم به سمت سالن اصلی می ریم با دیدن سالن پر از جمعیت ناخواسته خودمو بیشتر به آرچن چسبوندم با ورد ما بیشتر مهمونها به سمتمون برگشتن حسابی ترسیده بودم این بار اولی بود که مردم اینطوری خیره بهم نگاه می کردن به خاطر همین هم بدجوری ترسیده بودم پاهام اصلا تحمل وزنمو نداشتند تصمیم گرفتم برای اینکه ترسم از بین بره اطرمو نگاه کنم تمام سقف توسط کاغذ رنگی های زیبا همراه با بادکنک تزیین شده بود یه لوستر سفید کر یستال بزرگ همخ به سقف آویزون بود گروه موسیقی زنده، میز شیرینی جات، انواع مشروب و خدمتکارهای دستشون سینی های مشروب برای پذیرای از مردم....

-میای بریم برقصیم؟

-البته

باهم رفتم داخل پیس و شروع کردیم به رقصیدن بعد از تموم شدن آهنگ گروه موزیک شروع کرد به زدن آهنگ تانگو با شروع آهنگ تانگو آرن دستشو انداخت دوکمرم و منو محکم چسبوند به خودش و شروع کردیم به رقصیدن دستمو گرفت بالا یه دور چرخیدم و دوباره منو به خودش چسبوند توی چشم -

از این که به تولد پسر آمدید خیلی ممنونم امشب به جز اینکه تولد پسر هست یه شب خاص هست چون پسر تصمیم گرفته که بلاخره ازدواج کنه.... حالا از پسر می خوام تا به اینجا بیا و نامزدشو به شما معرفی کنه

صدای تشویق مردم بلند به سن چشم دوختم تا ببینم که پسر آقای ورما و نامزدش چه شکلیه؟ که دستم توسط آرچن کشیده شد قبل از اینکه بتونم مخالفتی کنم همراهش شدم وقتی دقت کردم متوجه شدم که داریم به سمت سن می ریم همینطوری که داشتیم به سمت سن می رفتیم پرسیدم:
-آرچن برای چی داریم می ریم سمت سن؟

-خودت می فهمی

وقتی رفتیم بالا آرچن دستشو به عنوان سکوت بالا آورد و گفت:

-ممنون برای اینکه به جشن تولد من آمدید....

سرمو با بهت به سمت آرچن برگردونم و به آرچن نگاه کردم متوجه نمی شدم برای چی؟ آرچن گفت تولد من دوباره به حرف های آرچن گوش دادم:

-همینطور که پدرم گفت....

چی؟... اون الان چی گفت؟... گفت پدرم؟...ینی...ینی آرچن پسر آقای ورماست؟....

نه...نه... این امکان نداره... اینا همش دورغه... باورم نمی شه... باورم نمی شه... با گرمی چیزی روی لبم به خودم آمدم صدای دست و جیغ، هورا بلند شدم انقدر شوکه بودم که حد نداشتم اصلا نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده و برای چی مزردم دارن دست می زنن... تنها چیزی که می دونستم این بود که می خواستم هرچه زودتر از اون جا برم بدون توجه به افراد توی سالن از توی سن آمدم پایین و به سختی از شون عبور کردم با گنجی اطرافمو نگاه می کردم اصلا نمی دونستم که باید برم کدوم طرف تنها چیزی که می خواستم این بود که از اینجا دو بشم همین با دیدن پله ها به سرعت شروع کردم به بالا رفتن با دیدن راهرو بیشتر گیج شدم و به سمت چپ رفتم با دیدن اولین در.. در رو باز کردم که....

-ستاره نه ...

-تق...

با ترکیده شدن بادکنک یه چیزی شروع کرد به ریختن روی سرم برای اینکه چیزیم نشه دستمو حال سرم کردم وقتی مطمئن شدم که چیزیم نمی شه دست برداشتم که دیدم جلوی پای یه سری ماشین پنبه ایه خواستم برم داخل که با دیدن صحنه روبروم دو دستی چسبیدم به آهن در تا نی افتم جلوی پام یه دره بزرگ پر از آب بود که یه ایشار بلند در حال ریختن توی دره بود وقتی بهش دقیق نگاه کردم متوجه شدم که نقاشی اما انقدر طبیعی کشیده شده بود که فکر کردم همین الان پرت می شه توی دره روی دیوار هم صحنه ای از غروب خورشید کشیده شده بود که پرتو غروب روی تمام وسایل اتاق افتاده بود تنها چیزی که رنگ با وسایل اتاق فرق داشت تخت خواب بود چند جای دیوار پر بود از عکس های آرچن در حالت های مختلف توی یکی از عکس ها آرچن با لباسه مسابقه اش به ماشین مسابقه اش تکیه داده و یه جایگاه که مخصوص جوایز بود انواع کاپ ها و مدال ها و تقدیرنامه که به صورت کج نسب شده بود سرمو بردم بالا که بادیدن سقف محو زیبایی اش شدم روی سقف نمای زیبایی از شب، ماه و ستاره هاش کشیده شده بود شروع کردم یه عقب رفتن انقدر عقب رفتم که پام گیر کرد و افتادم روی یه چیز نرم باصدای به خودم آمدم:

-خوشت می یاد؟

-خیلی محشره

-خوشحالم که دوستش داری

تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده و من برای چی آمدم توی اتاق آب دهنمو قورت دادم و با تردید گفتم:

-تو...تو پسر آقای ورما؟!

-اهوم

-ینی...ینی می خواهی بگی...بگی که راننده نیستی؟!

خندید و با شیطنت گفت:
 -چرا اتفاقا هستم اونم بهترین راننده توی دنیا...
 -نه..نه...منظورم اینکه تو راننده شخصی آقای ورما نیستی؟
 -ام...نه من پسرشم
 -این...این پنی...پنی اینکه...تو...تو...
 -بهت دورغ گفتم...اسم واقعیم آرن ورماست... تنها پسر جیسون ورما...معروف ترین راننده رالی توی دنیا...
 -من...من باید برم
 -متاسفم ولی نمی شه
 -چرا؟
 با خنده گفت:
 -چون تو دیگه نامزد منی و الانم یه ملت پایین و ایستادن تا بدون که تو چه شکلی هستی؟
 -ولی من یه خدمتکارم
 -ام...تا جای که من می دونم تو قبلا یه خدمتکار بودی ولی حالا نامزد منی
 -اما؟...
 -بریم
 -من...من نمی فهم چرا؟

-بعد از اینکه جشن تموم شد همه چیزو برات تعریف می کنم
 قبل از اینکه بتونم باهش مخالفت کنم آرن دستمو کشید و منو همراه خودش برد بیرون با دیدن اون همه خبرنگار که پایین پله ها ایستاده بودن جسابی ترسیدم و رفتم پشت آرن اونم خیلی آروم منو از پشتش کشید بیرون و گفت:
 -نمی خواد از چیزی بترسی...بیا بریم
 باهم از پله ها رفتم پایین و خبرنگار ها ازمون عکس می گرفتیم به محض اینکه رسیدیم پایین خبرنگار ها هم زمان شروع کرد به پرسیدن سوال:
 -آقای ورما شما باهم چطونری آشنا شدید؟
 -خانوم ستاره شما الان چه احساسی دارید؟
 -شما نمی خواد نقابتون رو بردارید؟
 آرن با صدای بلندی روبه خبرنگار گفت:
 -ای بابا شما که ما رو کچل کردید دونه به دونه الان نامزدم به خاطر شما می ذاره می ره اون وقت من باید برم منت کشی
 همه به خاطر حرف آرن زدن زیر خنده بعد از اینکه خندیدنشون تموم شد دوباره سوال پرسیدنشون شروع شد:
 -آقای ورما شما کجا باهم آشنا شدید؟
 -توی خیابون
 -می شه بیشتر توضیح بدید؟
 -نه
 -خانوم ستاره شما نمی خواهید راجب این موضوع صحبتی کنید؟
 آرن به جای من گفت:
 -خانوم ها و آقایون خبرنگار تا یه بستی توی صورت همتون نزدم بهتره برید و تمام این سوالات رو بذارید بعد از جنش چون من و نامزدم می خوام از بقیه جشن لذت ببریم
 بعدش هم بدون توجه به خیر نگار دستمو کشید و باخودش برد و آهسته گفت:

-امان از دست این خبرنگارا آدم دو دقیقه نمی تونه از دستشون در امان باشه موافق نیستی؟
از لحنش حساسی خندام گرفت و با خنده گفتم:

-چرا

دوباره به سالن برگشیم این بار تمام مهمون های توی سالن به سمتون برگشتن از ترس دست آرن رو فشار دادم اونم خیلی آروم گفتم:

-نمی خواد نگران باشی

بعدش دست منو کشید و همراه خودش برد داخل سالن و مهمانهای سالن به سمتون آمد و به نحوه ای خودشون بهمون تبریک گفتن آخر سر از همه آقای ملهوترا همراه با خانوادش برای تبریک آمدن جلو با دیدن آقای ملهوترا و آنجلا حساسی از ترس خشکم زد آقای ملهوترا روبه آرن گفت:

-تبریک می گم

-ممنون

آنجلا هم با لحنی خشک که عصبانیت توش موج می زد گفت:

-تبریک می گم آرن

آرن با لحنی که توش خوشحالی موج می زد گفت:

-خیلی ممنونم آنجلا

بعد از اینکه رفتن آرجن با خوشحالی و شیطنت گفت:

-خیلی دلم می خواست چهره ی آنجلا رو از پشت نقابش ببینم فکر می کنم الان از عصبانیت زیاد چهره اش حساسی سرخ شده

با تصور چهره سرخ شده آنجلا خندم گرفت با خنده گفتم:

-موافقم الان حتما مثل لبو سرخ شده

-با یه دست دیگه رقص موافقی؟

-اهوم

باهم به سمت پیست رقص رفتم با وارد شدن ما تمام مهونها از داخل پیست رفتن بیرون و نور سالن کم شد و خواننده هم شروع کرد به خوندن یه آهنگ عاشقانه و ما هم شروع کردیم به رقصیدن با آهنگ:

It's been said and done

قبل از ما بار ها گفته شده و به پایان رسیده

Every beautiful thought's been already sung

قبلا در مورد تمام افکار و احساسات زیبا خوانده شده

And I guess right now here's another one

و گمون کنم الان یکی دیگه از اون ها رو داریم

So your melody will play on and on, with best of 'em

پس تو یه ملودی هستی که حالا حالا ها با بهترینشون نواخته میشی

You are beautiful, like a dream come alive, incredible

تو زیبا هستی ، مانند یک رویا که به حقیقت تبدیل میشه ، خارق العاده ای

A center full of miracle, lyrical

با یک قلب مملو از معجزه و ترانه



You've saved my life again

تو زندگی منو دوباره نجات دادی

And I want you to know baby

و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby

عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat

و من این قسمت رو تکرار میکنم

Constantly, boy you played through my mind like a symphony

پسر تو بطور مداوم مثل یه سمفونی با ذهن من بازی کردی

There's no way to describe what you do to me

هیچ راهی برای توصیف اونچه که تو با من کردی وجود نداره

You just do to me, what you do

تو هر کاری خواستی با من کردی

And it feels like I've been rescued

و مثل این میمونه که من نجات پیدا کردم

I've been set free
راحت شدم

I am hypnotized by your destiny
من با آینده ای که تو برایم تصویر کرده بودی هیپنوتیزم شدم

You are magical, lyrical, beautiful
تو جادویی هستی ، مثل یه ترانه ای ، زیبایی

And I want you to know baby
و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

No one compares
هیچ کس این موضوع رو رد نمیکنه که

You stand alone, to every record I own
تو تنها کسی هستی که در آهنگ های من وجود داره

Music to my hear that's what you are
موسیقی ای در قلب من ، این چیزیه که تو هستی

A song that goes on and on
آهنگی که تا ابد نواخته خواهد شد

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I love you...like a love song
عاشقتم مثل یه آهنگ عاشقونه

-تولدت مبارک...تولدت مبارک... تولدت مبارک آرن...تولدت مبارک

کیکیک تولد آرن یه پیست رالی بود آرن چشماشو بست و آروز کرد بعدش هم شمعا رو فوت کرد و صدای دست همراه با آتیش بازی ادغام شد و همه به بیرون نگاه کردن بعد از تموم شدن آتیش بازی آرن با لخد روبه جمع گفت:

-از اینکه به تولدم آمدید خیلی ممنونم...باید بگم معمولا توی روز تولد کسی این افراد هستند که به اون شخص هدیه می دن ...ولی از اون جای که من شمارو خیلی دوست دارم ...می خوام امشب به همه ی شما هدیه بدم اونم اینه...

یه دفعه نقابم از روی صورتم برداشته شد و عکاسا شروع کردن به عکس گرفتن انقدر شوکه شده بودم که حد نداشت با صدای آرن به خودم آمدم:

-با فرار موافقی؟

-هان؟

قبل از اینکه بفهم چی شد از جمع خارج شدیم و رفتیم توی یکی از اتاقا آرن به سرعت در اتاقو بست و پشتش تکیه داد یه نفس عمیق کشید و گفت:

-آخیش...بلاخره از دستشون راحت شدیم

با ناراحتی رفتم سمتش و یه مشت زدم توی سینه اش و گفتم:

-خیلی نامردی ارن...این چه کاری بود که کردی؟

ریز خندید و گفت:

-حیف...حیف که حواس نبود تا چهره آنجلا رو ببینی...خیلی خنده دار شده بود...دهنش مثل چی باز بود چشماش حسابی گرد شده بود...خیلی خودمو کنترل کردم تا نخدم...

با تصور چهره آنجلا با چشم های گرد شد و دهن باز پخی زدم زیر خنده و شروع کردم به خندیدن بعد از اینکه خندیدنمون تموم شد با صدای که هنوز توش رگ های خنده پیدا بود گفتم:

-حالا چطوری برم خانه؟

-خونه؟...شما هیچ جا نمی ری چون من نمی خوام اون جادوگر پیر بلای سر نامزد خوشگلم بیاره

خندید و گفت:

-باشه..ولی اولش بهم بگو که از حلقه ات خوشت می یاد یا نه؟

با بهت دستامو بالا آورد و نگاه کردم توی دست راستم یه حلقه ی خیلی قشنگ بود ولی از بس کنجکاو بودم تا هرچه زودتر همه چیزو بدونم به ظاهرش زیاد توجه نکردم و گفتم:

-آره قشنگه...حالا همه چیزو بهم بگو؟

خندید و گفت:

-باشه...اول بشنیم تا من بگم

بعد از اینکه نشستیم گفتم:

-خب تعریف کن

با شیطننت گفت:

-چی رو؟

-آرن؟

-باشه...باشه خانوم حالا چرا ناراحت می شی اصلا یه کاری می کنیم...

-چه کاری؟

-تو بپرس منم جواب می دم خوبه؟

-ام...خوبه...ام...خب بگو از کی فهمیدی که منو دوست داری؟

-ام...خب...راستش خودم هم نمی دونم کی فقط می دونم وقتی به خودم آمدم دیدم که دوست دارم

-خب... برای چی همیشه کلاه سرت می داشتی؟

-برای اینکه تو نفهمی من کیم؟

یه مشت آروم به سینه اش زدم و گفتم:

-خیلی بجنسی

خندید و با اخم گفتم:

-ماشینی که همیشه می امدی دنبالم چی؟.... مال خودت بود؟

خندید و گفت:

-آره به جز اون من چند تا ماشین دیگه هم دارم

دماغمو چین دادم و گفتم:

-خیلی بجنسی می دونی چقدر منو حرص دادی...راستی اون روزی که بهت گفتم می خوام برم دیدن جورج...اون دخترا کار تو بود؟

خندید و گفت:

-اهوم کار من بود...وئقتی گفتمی که می خواهی بری دیدن جورج حسابی عصبانی شدم دلم می خواست برم و حال جورجو بگیرم ولی خب نمی تونستم چون اگه باهش دعوا می کردم و تو می فهمیدی که من کیم؟ به خاطر همین تصمیم گرفتم تا از دوستم کمک بگیرم بهش زنگ زدم و گفتم که از یه دختری



خوشم می یاد ولی یکی همش مزاحم می شه می خوام از شرش خلاص بشم اونم گفت که چند نفرو می شناسه که می تونن کمک کنن فقط باید یکم پول خرج کنم همین منم مشخصات جورجو بهش دادم و خودم هم بیرون منتظر شدم که تا تو بیای بیرون

-تو از کجا فهمیدی من ایرانیم؟

-خب... حدس زدم چون چهرات به غربی ها نمی خورد

-سیندرلا کیه؟

دماغمو کشید و گفت:

-بعدا خودت می فهمی

با صدای در دیگه نتونستم از آرن سوال بپرسم در باز شد و اریکا آمد داخل و گفت:

-قربان... خندید و گفت: وضعیت سفیده می تونید برید پایین پدرتون منتظر شماست

-باشه الان می یام

آرن از جاش بلند شد و یه چشمک زد و گفت:

-مادمازل افتخار می دید؟

با عشوه گفتم:

-با کمال میل

جفتمون پخی زدیم زیر خنده و با آرن از اتاق آمدیم بیرون و رفتیم پایین به سمت سالن مخصوص مهمون ها آقای ورما روی صندلی نشسته بود با آمدن ما به شوخی رو به آرن گفت:

-خوبه دیگه تو با نامزدت فراری کنی اون وقت من پیرمرد باید جواب اون همه خبرنگارا بدم

آرن خندید و گفت:

-بابا شما که می دونید من همیشه از دست خبرنگارا در می رم

-بیچاره ستاره فکر کنم از دست تو دیونه بشه موافق نیستی؟

-چی؟... ام... نمی دونم آقای ورما

-نمی دونی؟.. آقای ورما؟!... اولاً آقای ورما نه پدر هرچی نباشه تو دیگه عروس منی دوما اینجا نمی دونم نداریم

با خنده و خجالت گفتم:

-چشم

آرن رو به پدرش کرد و گفت: بابا اگه اجازه بدی ستاره بره استراحت کنه چون امشب حسابی خسته شده من و شما باهم حرف می زنیم

-باشه

بعدش هم شروع کرد به صدا کردن اریکا:

-اریکا... اریکا...

-بله قربان

-ستاره رو ببرتوی اتاق مخصوص مهمان حموم ویه دست لباس راحتی هم براش آماده کن

-چشم

بعدش روشو سمت من کرد و گفت:

-با اریکا برو هرچی هم نیاز داری به اریکا بگو تا برات آماده کنه

-باشه... شب بخیر

-شب تو هم بخیر

اریکا جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم و رفتم بالا جلوی یکی از اتاقا ایستاد و درشو باز کرد و گفت:

-بفرماید داخل خانوم

یه لیخند زدم و رفتم داخل اتاق دکوراسیوم اتاق مخلوطی از سفید و قهوه ای بود یه تخت دونفره، کمد، حموم و دستشویی، یه میز آرایش همراه با صندلی به سمت صندلی رفتم و روش نشستم به خودم توی آینه نگاه کردم هنوز هم باورم نمی شه که کسی رو که من دوست دارم آرن ورماست، پسر جیسون ورمای پولدارترین فرد توی آمریکا از تمام اینا هم بگذرم نمی تونم قبول کنم که من ستاره رستگار خدمتکار شخصی دختر آقای ملهوترا قرار همسر آرن ورمای بشم واقعا باورش سخته....

-خانوم

با صدای اریکا به خودم آمدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله

-حموم آماده است تا شما حموم کنید من براتون لباس می یارم حوله هم براتون آماده روی تخت گذاشتم خان

-اریکا؟

-بله

-ام..می شه به من نگی خانوم

-البته...چیز دیگه ای نمی خواهید؟

-ام...چرا می شه برام شیرپاکن بیاری تا آرایشمو پاک کنم

-البته

بعد از رفتن اریکا شروع کردم به باز کردن جواهراتم ,کفشمو از پام در آوردم نیم تاجی هم که روی سرم بود درآوردم و گذاشتم روی میز و منتظر ایرکا شدم بعد از چانه در زده شد و اریکه با په دست لباس راحتی و شیر پاکن وارد اتاق شد شیر پاکن روی میز گذاشت و گفت:

-می خواهید تا شما آرایشتون رو پاک می کنید دوباره حموم رو براتون آماده کنم

-نه نیاز نیست

لباس رو ری تخت گذاشت و گفت:

-اگه با من کار دیگه ای ندارید برم؟

-نه...خیلی ممنون

اریکا عنوان احترام پاشو خم کرد و رفت منم شروع کردم به پاک کردن صورتم ...وقتی کارم تموم شد زیپ لباسمو باز کردم و درش آوردم حوله حموم رو تنم کردم و رفتم توی حموم با دیدن حموم وا رفتم,حموم اش دو برابر حموم آنجلا بود آب دهنمو قورت دادم و حولمو از تنم درآوردم و به آویز وصل کردم و رفتم داخل وان آب اولش مورمورم شدم ولی بعدش تنم به اب عادت کرد... وای خدای من عجب حالی می ده ...پس بی خودی نیست که آنجلا هر وقت می رفت حموم شصت ساعت طول می کشید بیاد بیرون...با اینکه اصلا دلم نمی خواست از آب بیام بیرون ولی نمی شد...بلاخره از اب آمدم بیرون و یه دوش هم گرفتم حولمو تنم کردم و شروع کردم به خشک کردن سرم همین طور که موهامو خشک می کردم رفتم بیرون با صدای در گفتم:

-بله

-اریکا هستم برای نظافت حموم آمدم

-بیا تو

اریکا در باز کرد و احترام گذاشت و به سمت حمام رفت منم شروع کردم به پوشیدن لبا های که اریکا برام آورده بود با صدای اریکا به خودم آمدم:

-دیگه نیازی به حوله ندارید؟

-نه..خیلی ممنون

خندید و رفت با رفتن اریکا خودمو شوت کردم روی تخت انقدر خسته بودم که بدون اینکه به چیزی فکر کنم خوابیدم...چشامو باز کردم و یه کش و قوسی به بدنم دادم با دیدن اتاق یه نفس راحت کشیدم با اینکه سه روز از اون روز می گذره ولی هنوز باورش برام سخته که قرار با آرن ازدواج کنم...با دست محکم کوبند روی پیشونیم به کل یادم رفته بود به آرن بگم که اگه قرار باهم ازدواج کنیم اون باید مسلمان بشه از جام بلند شدم و به سرعت به سمت اتاق آرن رفتم بدون اینکه در بزنم در باز کردم و گفتم:

-آرن ما نمی تونیم....

با دیدن آرن حرفمو خوردم... ارن بدون لباس ایستاده بود و یه حوله هم دور کمرش بسته بود بلافاصله در بستم و در رفتم

چشام گرد شد مگه من چم بود که ستاره با دیدنم درو بست؟...هرچی فکر کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم و شروع کردم به پوشیدن لباسم بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم سمت اتاق ستاره در باز کردم و رفتم داخل ستاره روی تختش نشسته بود و سرش هم پایین بود صدایش کردم:

-ستاره

سرشو بلند کرد با دیدن من سرخ شد و نگاه شو ازم دزید و گفت:

-بله

تعجب کردم و پرسیدم:

-برای چی وقتی امدی توی اتاقم اونطوری در بستنی و رفتی؟

حسابی سرخ شد و گفت:

-هیچی

با ترید گفتم:

-مطمئنی؟

تند گفت:

-آره

با اینکه قانع نشده بودم گفتم:

-خب چی کارم داشتی که آمدی توی اتاقم؟

-خب راستش راجبه ازدواجمونه

رفتم نشستم کنارش به محض نشستن من از جاش بلند شد و رفت روی صندلی نشست با تعجب گفتم:

-چرا رفتی رو صندلی نشستی؟

سرخ شد و گفت:

-هیچی همین جوری

-خیلی خب حالا بگو جریان چیه؟

-خب راستش...چیزه...تا تو مسلمون نشی ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم

با گیجی گفتم:

-چی؟

هول کرد و گفت:

-چیزه...بین توی دین ما...ینی...بینم توی می خواهی با من ازدواج کنی یا نه؟

-آره معلوم که می خوام

-خب...ام...پس باید مسلمونه بشی

-چرا؟

-چون...چون اگه تو مسلمون نشی ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم

-که اینطور...خب من دیگه می رم پایین

در بستم و نفسمو پر صدا دادم بیرون باورم نمی شه که تا مسلمون نشم نمی تونم با ستاره ازدواج کنم...حالا باید چی کار کنم?...توی افکارم غوطه ور بودم که با صدای پدرم به خودم آمدم:

-اتفاقی افتاده؟

-ام...آره

-چی؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-ستاره‌خ می گه که...که آگه من مسلمون نشم نمی تونیم باهم ازدواج کنیم...مشکل اینجاست که من هیچی درمورد دین اسلام نمی دونم که بخوام مسلمون بشم

پدرم ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-که اینطور...بعدش هم اریکا رو صدا زد و گفت:

-برو به ستاره بگو بیاد پایین

-چشم

بعد از چند دقیقه اریکا همراه با ستاره برگشت پدرم به اریکا گفت تا مارو تنها بذاره اریکا هم رفت بعدش روشو به ستاره کرد و گفت:

-بگیر بشین

-چشم

ستاره کنار من نشست پدرم روبه ستاره گفت:

-همین الان از آرن شنیدم که آگه مسلمون نشه نمی تونه با تو ازدواج کنه درسته؟

-بله

-که اینطور...یکم فکر کرده و گفت:

-من برای این مشکل یه راه حلی دارم...

هردوتامون همزمان باهم گفتیم:

-چه راه حلی؟

پدرم خندید و گفت:

-ما می تونیم دوتا عروسی بگیریم....

دوباره هر دوتامون همزمان پریدم توی حرف پدرم و گفتیم:

-دوتا عروسی؟

پدرم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن منو ستاره هم با تعجب بهش زل به نگاه کردیم و شونه هامونو انداختیم بالا و سرمون رو به سمت پدرم برگردونیم... بعد از اینکه خندیدن پدرم تموم شد با صدای که رگ های خنده توش معلوم بود گفت:

-ما خیلی راحت می تونیم دوتا عروسی بگیریم یکی به سبک ایرانی و دیگری هم به سبک خودمون این طوری هم شما دونفر می تونید باهم ازدواج کنید و هم آرن می تونه سر فرصت درباره دین اسلام تحقیق کنه و انتخاب کنه که می خواد یه مسیحی بمونه یا اینکه مسلمون بشه... به نظرتون خوب نیست؟

ستاره: من که موافقم

پدرم: تو چی آرن؟

-ام... به نظر من پیشنهادتون خیلی خوبه... ولی یه مشکلی وجود داره

پدرم: چه مشکلی؟

-اینکه ما چیزی درمورد ازدواج به سبک ایرانی نمی دونیم پس چطوری می تونیم دوتا عروسی بگیریم؟ پدرم یکم فکر کرد و گفت:

_برای این هم راه حلی وجود داره

من: چه راه حلی؟

-ما می تونیم یک نفره رو که همه چیزو رو درمورد برگزاری عروسی به سبک ایرانی می دونه استخدام کنیم و مسائل مربوط به عروسی رو به عهده اش بدازیم این طوری دیگه مشکلی باقی نمی مونه... خوبه؟

-خوبه

-خیلی خب پس از همین الان شروع می کنیم چون وقت زیادی نداریم من برای کارای دوتا عروسی اقدام می کنم و شما دونفر هم برید خرید

-چشم

پدرم از جاش بلند شد و رفت من و ستاره هم از جامون بلند شدیم و رفتیم توی اتاقمون تا آماده بشیم و بریم بیرون

در کمدمو باز کردم یه شلوار لی صورتی خوش رنگ همراه با یه پیراهن سفید آستین حلقه ای برداشتم و پوشیدم، یه آرایش ملایم هم کردم و موهامو بالا بستم و از اتاق رفتم بیرون...

آرن جلوی درایستاده بود یه شلوار لی قهوه‌ای همراه با یه بلویز سفید قهوه‌ای سوخته نتش کرده بود موهاشم به صورت کج ریخته بود روی صورتش حساسی خوش‌تیپ شده بود با لبخند باهم از پله‌ها رفتیم پایین و از خانه زدیم بیرون... سوار ماشین فرایش شدیم و راه افتادیم...

-ستاره؟

با صدای آرن سر مو برگردونم و گفتم:

-بله

-می‌شه برام راجب... راجب ازدواج ایرانی بگی؟

با لبخند گفتم:

-البته... خب وقتی یه پسر و دختر بخوان توی دین ما باهم ازدواج کنن می‌رن پیش یه آخوند تا ببینن شون خطبه‌ی بخونه با خونده شدن خطبه‌ی عقد ببین دختر و پسر اونا بهم محرم می‌شن و اینطوری باهم ازدواج می‌کنن

-ام... خب می‌شه بگی آخوند کیه؟ و اینکه خطبه‌ی عقد و محرم چیه؟

-البته... آخوند یه فرد روحانی که علم زیادی داره و خیلی چیزا رو درمورد دین اسلام می‌دونه... در مورد خطبه‌ی عقد هم... یه دعای که با خونده شدنش بین دختر و پسر اونا بهم محرم می‌شن... محرم هم یعنی اینکه دونفر می‌تونند با هم زندگی مشترک بشون رو به عنوان زن و شوهر شروع کنن

-اهوم...

با نگره داشته شدن ماشین همراه با آرن پیاده شدم و رفتم داخل طلافروشی... فروشنده با دیدن ما لبخند زد و گفت:

-چه افتخار بزرگی... چه کمکی می‌تونم بهتون کنم؟

آرن رو به فروشنده گفت:

-بهترین ست‌های حلقه اتون به همراه بهترین سرویس‌اتون برامون بیارید

-حتما

فروشنده رفت و بعد از چند دقیقه با بهترین ست‌های حلقه و سرویس‌های خیلی زیبا برگشت... از میون سرویس‌های که آورده بود دوتا از بهتریناشو انتخاب کردیم از میون ست‌های حلقه هم یه جفت حلقه برلیان انتخاب کردیم بعد از اینکه آرن پول سرویس‌ها و حلقه رو حساب کرد رفتیم سراغ خریدن بقیه وسایلمون... بعد از اینکه کارمون تموم شد رفتیم خانه.....

دوباره به خودم توی آینه نگاه کردم هنوز هم باورم نمی شه که امروز روز عروسیمه و قرار که باهم ازدواج کنیم... لباس عروسیم یه نیم تنه پوفی از جنس حریره که روی بالا تنه اش سنگ های ریز قیمتی کار شده بود، آرایش روی صورت هم یه آرایش کاملا شرقیه ، تاج روی سرم هم به شکل قوه که تور عروسیم از پشت بهش وصل شده حسابی عوض شده بودم سرویس سینه ریز هم بدجوری توی گردنم خود نمای می کرد محو خودم توی آینه بودم که باصدای آرن برگشتم:

-من که هنوز باورم نمی شه که دارم امروز باتو ازدواج می کنم تو چطور؟

آرن کت و شلوار مشکی پوشیده بود موهاشم مشکی کرده بود و داده بود بالا دستگل عروسی هم دستش بود حسابی خوشتیپ شده بود خندیدم و گفتم:

-من همین طور

گل رو داد دستم و گفت:

-خیلی زیبا شدی

از تعریفش قند توی دلم آب شد و با خجالت گفتم:

-خیلی ممنون

-بریم

-آره

دستم توی دستش حلقه کردم و باهم از اتاق آمدم بیرون و از پله ها شروع کردیم به پایین رفتن یه عالمه عکاس و خبرنگار پایین پله ها ایستاده بودن و عکسو فیلم می گرفتند و چندتا محافظ هم جلشونو گرفت بودن تا به ما نزدیک به سمت سالن مخصوص مهمان ها رفتیم با ورد ما مهمان های داخل سالن به سمتمون برگشتند سالن حسابی قشنگ شده بود و کناره سالن هم یه سفره عقد چیده شده بود به سمت صندلی مخصوص عروس و داماد رفتیم و روش نشستیم با نشستن ما آخوند به همراه آقای ورما نشستند... خیلی خوشحالم که دارم به سبک ایرانی ازدواج می کنم همه اش هم مدیون آرقای ورما بودم با صدای آخوند همه ساکت شدن و آخوند شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد بین من و آرن بعد از اینکه من بله گفتم نوبت آرن شد و آخوند شروع کرد به پرسیدن ولی آرن حرفی نزد فهمیدم که بازم فراموش کرده که چی بگه اروم زدم به پاش و گفتم:

-بگو بله

-چی؟

یکم بلند تر گفتم:

-بگو بله

-هان

این بار با خنده کنار گوش گفتم بگو بله

باصدای بلندی گفت:

-آهان...بله

همه از خنده منفجر شدن و خندیدن حتی خودم آرن هم خندید با صدای سرفه آخوند همه ساکت شدن و آخوند شروع کرد به خوندن بقیه خطبه ی عقد حلقه هامون توی دست هم کردیم و شروع کردیم به امضا کردن دفتر عقد با رفتن آخوند مهمان های سالن و خبرنگارا ریختن سرمون از یه طرف مهمونا تیریک می گفتن از طرف دیگه خبرنگارا با سوالات و عکس گرفتنشون دیونه امون کرده بودن که باصدای خواننده به این مضمون که نوبت رقص عروس و داماده دست از ما برداشتن و اجازه دادن که ما بریم سمت پیست رقص تا باهم برقصیم از اون جای که آرن رقص ایرانی بلد نبود قرار شد که برای رقص با آهنگ تانگو با هم برقصیم با شروع آهنگ شروع کردیم به رقصیدن....

:

-خب حالا نوبت من که با عروسم برقصم...با لحنی که توش شوخی موج می زد ادامه داد

تو هم برو یکم به این سوالات خبرنگارا جواب بده

آرن با لحن مظلوم گفت:

-بابا....

آقای ورما با شینطنت گفت:

-بابا بی بابا یالا برو

حسابی از رفتارشون خندم گرفته بود آخر سرم آرن مجبور شد که بره با شروع آهنگ شروع کردم به رقصیدن با آقای ورما موقع رقص آقای ورما منو انقدر خندون که از خنده حسابی سرخ شده بودم حالا فهمیدم که شینطنت آرن به پدرش رفته بعد از تموم شدن رقصم با آقای ورما دوباره با آرن شروع کردم به رقصیدن بعد از تمام شدن رقصمون نوبت به بریدن کیک شد باهم همزمان شروع کردیم به بریدن کیک و صدای دست مهمونا بلند شد بعد از خوردن کیک نوبت به شام رسید...با تموم شدن شام مهمونا دوباره رفتن وسط پیست و شروع کردن به رقصیدن....حسابی خسته شده بودم و خوابم گرفته اصلا نفهمیدم که کی بقیه مهمونی گذشت...فقط می دونم که با کمک اریکا رفتم بالا توی اتاقم ولباسمو عوض کردم و رفتم حموم بعدش گرفتم خوابیدم....با تکون های شدیدی چشممو باز کردم با دیدن آرن کنارم چشمم گرد شد و بهش زل زدم وقتی آرن دید هم این جوری دارم با تعجب نگاهش می کنم گفت:

-برای چی داری منو این جوری نگاه می کنی نکنه فراموش کردی که امروز روز عروسمونه

با گیجی گفتم:

-ما که دیروز باهم ازدواج کردیم

خندید و گفت:

-بله خانوم فراموش کار ما دیروز باهم ازدواج کردیم اما به سبک ایرانی امروز قرار که باهم به سبک آمریکای ازدواج کنیم یادت آمد

مثل جت از جام بلند شدم که با کشده شدن دستم به توسط آرن افتادم روی تخت و

گفت:

-کجا؟

-میرم که آماده بشم

با لحن مظلومی گفت:

-می شه یکم وایسی تا نگات کنم

-چرا؟

-چون تا ظهر نمی بینمت

با خنده گفتم:

-باشه

روی قلبم حسابی تند می زد انگار می خواست که از جاش در بیاد مطمئنم اگر در زده نمی شد بینمون یه اتفاقی می افتاد... با صدای سرفه به خودم آمد و سرمو بلند کردم با دیدن اریکا حسابی سرخ شدم اریکا لبخندی زد و گفت:

-باید بریم

با یاد آوری اینکه باید بر ای عروسی آماده بشم به سرعت از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه الان آماده می شم

به سرعت به سمت کمد رفتم و لباسمو عوض کردم بعدش هم با اریکا رفتم آرایشگاه تا آماده بشم... به خودم توی آینه نگاه کردم حسابی عوض شدم آرایش روی صورتم یه آرایش ملیح کار شده تا آرایش چشم بیشتر به چشم بیاد آرایش پشت چشمم یه پرستوی خیلی زیبا که موقع بسته شدن چشم جلوه زیبایی به صورتم میده موهام خرمایی رنگ شده تاج روی سرم به شکل گل های ریز قسمتی از موهای پشتم بسته شده و داخلش گل های ریز قرار گرفته بقیه موهام هم فر شده تور عروسیم هم به پشت موهام وصل شده سرویس برگم هم جلوه خاصی به لباس تنم دادم لباس عروسیم مثل لباس قبلیم نیم تنه است با این تفاوت که

تنگ تر و به شکل هشتی که کنار کمرش یه گل زنبق کار شده دامن لباس هم پوفی که روش تکیه های به شکل برگ کار شده دسته گل هم مخلوطی از رزهای سفید و قرمز...
-باید بریم

باصدای اریکا نگامو از آینه گرفتیم و راه افتادم با کمک اریکا سوار ماشین شدم و ماشین به سمت محل عروسی راه افتاد قرار شد که عروسی دوم رو همون جای که اولین بار آرن منو برده بود برگزار بشه جالبی موضوع اینه که پدر و مادر آرن همون جا باهم آشنا شدن و همون جا باهم ازدواج کردند با ایستادن ماشین با کمک اریکا پیاده شدم آقای ورما با لبخند به سمت آمد از اون جای که من پدر نداشتم تا منو همراهی کنه قرار شد که خود آقای ورما این کارو انجام بده آقای ورما با لبخندی که به لب داشت گفت:

-خیلی زیبا شدی

-خیلی ممنون

بعدش تورمو انداخت روی سرم دستمو توی بازوش حلقه کردم و راه افتادیم با ورود ما مهمونا از روی صندلیاشون بلند شدن و نوازنده پیانو شروع کرد به زدن آهنگ عروسی آرن با صدای پیانو سرشو به سمت ما برگردون حسابی خوشنیش شده بود آرن کت و شلوار نقره ای تنش کرده بود و موهاشو قهوه ای کرده بود و روی پیشونیش ریخته بود که با عث شده بود چهره اش جذاب تر بشه با هر قدمی که به آرن نزدیک می شدم قلبم با شدت بیشتری توی سینه ام می کوبید جوری که انگار می خواست از جاش در باید با رسیدنمون به آرن قلب دیگه آرام و قرار نداشت آقای ورما دستمو توی دست آرن گذاشت و گفت:

-امیدوارم که خوشبختش کنی

آرن با شیطننت گفت:

-نگران نباش بابا به خوب دیونه ای سپردیش

از حرف آرن خندم گرفت و ریز, ریز خندیدم آرن تور رو از صورت برداشت دسته گلم به اریکا دادم و دستمو توی دست آرن گذاشتم و کیشیش با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن:

-ما این جا جمع شدیم تا شاهد پیوند ستاره وارن باشیم اگر کسی با این ازدواج مخالفه, مخالف خودشو درمورد این ازدواج اعلام کنه...
کیشیش وقتی دید که کسی مخالف نیست روشو به سمت من کرد و گفت:

-ستاره رستگار آیا حاضری که آرن ورما رو به عنوان همسر خود انتخاب کنی؟ و در شادی, غم, بیماری تا زمانی که مرگ شما رو از هم جدا کنند؟
-با هیجان و خوشحالی گفتم:

-بله

کیشیش این بار روشو به سمت آرن کرد و گفت:

-آرن ورما آیا حاضری که آرن ورما رو به عنوان همسر خود انتخاب کنی؟ و در شادی، غم، بیماری تا زمانی که مرگ شما رو از هم جدا کنند؟

-بله

-حلقه های ازدواج رو دستتون کنید... با قدرتی که کیشیش عظم و کلیسا به من داده من شما دونفر رو زن و شوهر اعلام می کنم... حالا می تونی عروس رو ببوسی

...

با دیدن کیک یه نگاه به آرن کردم و زیر لب گفتم:

-دیونه

-تازه فهمیدی هه... هه..دیگه خیلی دیره من به این راحتی نمی تونی در بری

به شوخی یه مشت به بازشوش زدم و گفتم:

-بچه پرو

دسته گل رسید تمام دخترای مجرد یه جا جمع شدن و منم پشتمو بهشون کردم و دست گل رو پرت کردم دسته گل عروس افتاد توی دستای اریکا و دخترا شروع کردن به جیغ کشیدن بعد آرن منو روی صندلی نشوند و جوراب عروسیمو درآورد و تونی دستش گول کرد و پشتشو به سمت پسرای مجرد کرد و جوراب رو پرت کرد جوراب هم افتاد دست آرایش گر مخصوص آرن بعد از اونم نوبت به این رسید که من و آن محل جشنو ترک کنیم و بریم ماه عسل منتظر این بودم که ماشین بیاد دنبالمون اما به جاش یه کالسکه نقره ای با چارتا اسب سفید آمد که روی بدنه ای درش نوشته بود تقدیم به سیندرلای من با دیدن نوشته رومو به آرن کردم و با خوشحالی گفتم:

-آرن

خندید و گفت:

-امیدوارم که خوشت آمده باشه سیندرلای من

محکم بغلش کردم و گفتم:

-ممنون

اونم محکم بغلم کرد و گفت:

-دوست دارم

-منم همین طور

-امیدوارم که همیشه همینطور خوشحال و خوشبخت باشید

با صدای آقای ورما از بغل آرن بیرون آمدم و با لبخند خجولی گفتم:

-خیلی ممنون بابا

بابا با خنده آمد جلو و منو بغل کرد بعدش هم پیشمنمو بوسید بعد از اون هم آرن محکم گرفت توی بغلش و گفت:

-خوشحالم که بالاخره تونستی عشق واقعیتو پیدا کنی مادرتم از این موضوع خیلی خوشحاله

آرن با صدای لرزونی گفت:

-ممنون بابا به خاطر همه چیز

بابا از آرن جدا شد و گفت:

-ماه عسل به جفتون خوش بگذره

آرن منو کشید توی بغلش و گفت:

-مطمئن باش بابا

با اعتراض یه دونه زدم توی سینه اش و گفتم:

-آرن

بعد از خداحافظی با کمک آرن سوار کالسکه شدم با نشستتم ما کالسکه چی راه افتاد و جفتمون شروع کردیم به دست تکون داد وقتی خیلی دور شدیم سرمو گذاشتم روی شونه آرن و به جاده روبه روم نگاه کردم و غرق زیبای شدم و مطمئن بودم که آینده خوبی در انتظار ماست

پایان

این داستان براساس واقعیه هست و در زمان های گذشته اتفاق افتاد است کسی که این داستان رو برای من تعریف کرد توضیح نداد که ایا ارن مسلمان شده بود یا نه و از اون جای که در دسترس نبود من تصمیم گرفتم که داستان رو این طوری به پایان برسونم و به داستان شاخ و برگ اضافه کردم